

فقط نود و چهار روز در قائمشهر
یادگاری از زندان قائمشهر
بانضمام لیست تیرباران شده های این شهر
مهران آذرتنگ
شهریور هشتاد و چهار

" بنام خدا "

« مره یاد و ته خاطر فراموش ! »
گوشی ست محلی ، که بنا به موردی بکار برده میشود .
یعنی : ماجرا ، خاطرات یا قضیه یاد مه ولی تو از یادت رفته !
به رویا (فاطمه) رحیمی شانزده ساله و
تقدیم به عیسی دارائی مجاور محله پی شانزده ساله که زیر شکنجه
و امیر فلاح شانزده ساله که در مهر ماه 60 به شهادت رسیدند .
و این گوشه هایی است از مقاومت و حماسه پی است
پر شور از فرزندان ایرانزمین .

فهرست

- 1- مازندران
- 2- قائمشهر
- 3- شخصیت‌هایی که به قائمشهر آمدند
- 4- کم کاری های فرهنگی - سیاسی
- 5- مختصری پیرامون در گیریهای سال 60 - 58
- 6- مجاور محله -
- 7- پل هوایی یا دره قاسملو
- 8- اوج در گیریهای قائمشهر
- 9- نامه ی یک اعدامی راجع به در گیریهای سال 58
- 10- هرج و مرج و بی قانونی
- 11- حزب اللهی ها
- 12- اولین اعدام در قائمشهر
- 13- دستگیر شدنم
- 14- در زندان مرکز سپاه پاسداران
- 15- رأی گیری در زندان
- 16- زندان منکرات
- 17- گروههای غیر مجاهد
- 18- نگاهی به اوضاع هواداران گروهها در زندان
- 19- اعدام سعادتی
- 20- پاسخ به تاریخ
- 21- اعتصاب غذای زندانیان
- 22- معاون سرپرست زندان - حیدری
- 23- اولین نادم و جاسوس
- 24- یک قوطی بستنی و دهها نفر
- 25- سیلی و کابل
- 26- اولین ملاقات
- 27- حمله یک زن دلیر به فرمانده کمیته قائمشهر
- 28- بیماری دوستم - مهدی پور
- 29- گریه ی نوروزیان سرپرست زندان
- 30- اولین دسته را برای اعدام بردند
- 31- نماز جماعت پشت سر اعدامیها
- 32- حسین شکرکی یک قهرمان
- 33- تنیک زدن فرمانده کمیته
- 34- خروج بنی صدر و رجوی از ایران
- 35- حمله به زندان
- 36- طرح یک مسئله ابهام انگیز
- 37- خنده دار ترین مسئله در زندان
- 38- در جستجوی گور یک هم‌رزم و معلم

- 39 - روحیه ی بالای زندانیان
- 40 - احضار بخ دفتر سرپرست زندان
- 41 - امیر فلاح یک قهرمان 16 ساله
- 42 - گذشته شدن رئیس جمهور و نخست وزیر
- 43 - یک سو تفاهم
- 44 - یک صحنه ی دردناک
- 45 - چگونگی تشکیل زندان مخفی هفده شهریور
- 46 - زبان درازی و کتک خوردن
- 47 - بزرگترین عملیات نظامی مجاهدین
- 48 - خود کشی یک غیر سیاسی
- 49 - نقشه ی خانواده ام برای اطلاع یافتن از زنده بودنم
- 50 - سلام ما را به آزادی برسان !
- 51 - نامه ی یک آزاد مرد از قائمشهر نمایانگر اوضاع سیاه
- 52 - اسامی اعدامیان قائمشهر

مازندران

برآورد مازندرانى سرود
 همیشه بر و بومش آباد باد
 بکوه اندرون لاله و سمیلست
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 گرازنده آهو به باغ اندرون
 همه ساله هر جای رنگست و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پر از لاله بینی زمین
 بهر جای باز شکاری بکار

. . . به بریط چو بایست برساخت رود
 ز مازندران شهر ما یاد باد
 که در بوستانش همیشه گلست
 هوا خوشگوار و زمین پر نگار
 نوازنده بلبل به باغ اندرون
 همیشه نیاساید از جست و جوی
 گلابست گوئی بچویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همه ساله خندان لب جویبار

سراسر همه کشور آراسته
بتان پرستنده با تاج زر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست

ز دینار و دیبا و از خواسته
همان نامداران زرین کمر
بکام دل و جان خود شاد نیست

چنین توصیفی از مازندران به قلم بزرگ مرد تاریخ کهنسال ایران « فردوسی » خود بخوبی گویای همه ی حرفها و سخنانی است که میتوان در مورد این خطه بر زبان آورد .
از بررسی و غور در تاریخ در مییابیم که مازندران همواره آخرین دژی بوده که در برابر دشمن به مقاومت و پایداری پرداخت تا ایران و ایرانی بر جای بماند .
از روزگاران دور که منوچهر به مازندران پناه آورد و آرش بر فراز البرز جان خود را در تیر کرد تا انوشیروان که مات و مبهوت از زیبایی این سر زمین چنین میگوید :

سوی کوه و آن بیشه ها بنگرید	کل و سبزه و آب و نخجیر دید
چنین گفت کای داور کردگار	جهاندار پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه	گشاینده و نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی	که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی	روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست	بدین جای بر ساخت جای نشست
بسی خوب جایست و بس دلپذیر	که آبش گلاب است و خاکش عبیر

سرزمینی که بقول آقای جنیدی جلوه های دشت و کوه و جان و جهان ، چنان با زندگی مردمان و در فرهنگ آنان ریشه دوانیده است که کمتر برگی از فرهنگهای آن را میتوان یافت که نام گل و گیاه و میوه و سبزه یا ابزار های کشاورزی و دامداری یا زبانزد های ویژه ی کشت و کار و گشت و گذار و بهره وری از جانی از جهان به آن مرز سبز داده است ، نیامده باشد ! (رجوع کنید واژه نامه مازندرانی اثر م . روجا) . و شگفت آور است که میبینیم باز هم در تاریخ معاصرمان ، در برابر هجوم ارتجاع سیاه و تسلط فرهنگ مرگ که میخواهد تار و پود مردم این دیار کهن را درهم بپیچد و لبخند را به گریه و شادی را به عزا و ماتم مبدل سازد ، مردم خطه ی شمال ، مردم مازندران و بویژه مردم قائمشهر بوده اند که سمبل مقاومت در برابر مذهب و فرهنگ خانه مان بر انداز عرب زده و حکومت آخوند ها در سراسر ایرانزمین بوده اند . و بدین سان تاریخ بشکلی دیگر تکرار میگردد و باز هم مردم این سامان رسالتشان را در پیشگامی و پیشتازی و اولین و آخرین سنگر بودن ، برای تمامی ایرانیان بارمغان و به فدیه آورده اند .

بعد از سقوط رژیم پهلوی تا سی خرداد 1360 که اعدامها توسط حکومت شروع شد ، رژیم ایستگاههای ایست و بازرسی در گلوگاهها و جاده ها پهن کرده بود ، یکی از مامورین حکومت بسمت جوانی که در اتوبوس مسافر بری نشسته بود میروود و از وی میپرسد : کجا میروی ؟ جوان پاسخ میدهد : قائمشهر ! مامور اسلحه بدست بدون مقدمه میپرسد : فدائی هستی یا مجاهد ؟ ! مزد بگیران رژیم شناخت کافی از عقاید مردم داشتند که هر چه باشند هوادار آنها نمیتوانند باشند .

بیاد میآورم : روزی پدر مجاهد شهید مهدیپور ، پریشان و گرفته نزد من آمد و با حالتی بر افروخته گفت احضاریه پی از طرف دادگاه انقلاب برای من آمده ، چون یکی دو سال از اعدام پسرم گذشته است احضاریه پی این چنینی برایم تعجب آور بود . بعد از اتمام کار عملگی رفتم دادگاه انقلاب و خودم را معرفی کردم .
ماموری بیست تومان بمن داد و گفت : وقتی پسرمت اعدام شد این پول در جیب شلواریش بود ، بیا بگیر ! چون از نظر شرعی بشما تعلق دارد و برای ما حلال نیست . (پدر داغدار بی اختیار در آن محیط خوف فحشهایی از دهانش علیه رژیم در میآید) . میگفت : یکی از ماموران رژیم دستم را گرفت و گفت « اینجا فحش نده ، حاکم شرع اینجاست ، برو بیرون ، همه مردم دارند بما فحش میدهند تو هم فحش بده ! » . و شاید بر همین قیاس رفسنجانی گفته بود ما به قضاوت تاریخ کاری نداریم ، ما میخواهیم نظام سر پا بماند . حکومتی سرا پا دروغ و فساد و ریا کاری و بازی گرفتن خدا و نبی و امامان برای استعمار توده ها . آخوندها و پاسدارانشان ، که بنام « خداوند رحمان و رحیم » با دل سنگی آدم میکشند .

قائمشهر یا شاهی سابق

قائمشهر در شمال ایران ، در استان مازندران قرار گرفته است . قائمشهر را از سمت شرق ، آمل و بابل و از سمت غرب ساری مرکز استان مازندران ، چون نگین در بر گرفته اند .

برای مسافرت از تهران باین شهر میتوان از جاده هراز ، آمل و بابل و یا از جاده ی سواد کوه و مسیر زیرآب و شیر گاه به قائمشهر وارد شد . کسانی که به قائمشهر مسافرت کردهاند ، دیده اند که کوه سپید دماوند ، مغرور و استوار باشکوه فراوان از دور نمایان است .

قبل از قیام بهمن 57 نام قائمشهر ، شاهی بود . و پیش از آن ، آنطور که از تاریخ بر میآید در زمان رابینو دومین سفیر انگلیس در رشت ، علی آباد نام داشت که یکی از روستا های بار فروش (بابل) قلمداد میشد . در تاریخ هم چنین از مکان فعلی قائمشهر ، چمنو یا چمنو نام برده شده است . که در حال حاضر ، چمنان یکی از بزرگترین محلات قائمشهر است و بزرگترین گورستان عمومی شهر بنام سید نظام و نیز امامزاده پی بهمین نام در این مکان قرار دارد . رضا شاه که خود مازندرانی بود و علاقه فراوانی بزادگاهش داشت - آنطور که از خاطرات مرحوم دولت آبادی بر میآید ، هر وقت از اوضاع آشفته تهران بتنگ میآمد به مازندران میرفت تا آرامش خود را در زادگاهش باز یابد - بار ها به شاهی آمده بود . وجود کارخانه های نساجی در شاهی ، بالا بودن نسبی آگاهی های سیاسی در قیاس با پاره پی از نقاط ایران ، باعث شده بود تا حزب توده ی ایران ، یکی از قوی ترین تشکیلات و سازماندهی کارگری و دهقانی خود

را تا قبل از کودتای 28 مرداد 32 در این منطقه داشته باشد. بویژه پشتیبانی روسها از این حزب، آنها را بکه تاز میدان کرده بود.

از نظر معیشتی اگر نفت برای اقتصاد ایران همه چیز است، کارخانه های نساجی برای مردم قائمشهر همان حکم نفت را برای ایران دارد.

کارخانه ی نساجی در سال 1309 احداث شد، از این تاریخ تا 1324 دو پست در شیفتهای 12 ساعته کار میکردند. در سال 1329 بزرگترین اعتصاب این کارخانه روی داد که پنج تن کشته و تعدادی از کارگران زخمی شدند. در سالهای 31 - 32 همزمان با حکومت ملی دکتر مصدق، وضع کارگران بهبود یافت و طی این یکی دو سال کارگران بحق و حقوقی دست یافتند.

بعد از انقلاب کارخانه های نساجی در قائمشهر به ورشکستگی و رکود انجامید و بخاطر ندانم کاریهای مقامات رژیم مذهبی - قرون وسطائی - سیری نزولی و اضمحلال را داشته است. قائمشهر در حقیقت ترکیبی از محلات همچون مجاور محله، کبریت محله، سید محله... و روستاهای بزرگی همچون قادیکلاه... میباشد. در قیام 22 بهمن 57، با توجه به رنگ و بوی مذهبی داشتن انقلاب، نام شاهی همانطور که انتظار میرفت، مبدل به قائمشهر شد. کمونیستها مایل بودند با توجه به کارگری بودن شهر، آنرا کارگر شهر نامند، ولی سرانجام نام قائمشهر برگزیده شد.

در آستانه ی قطعی شدن سقوط رژیم پهلوی، آقای لاریمی که در ارتباط با فدائیان اسلام بود و بعدا رئیس فرهنگ قائمشهر شد. طی سخنرانی در صحن مسجد جامع «با طرح این مسئله که ما نام قائمشهر را برگزیده ایم اگر میبزرید تأیید کنید...» که با فریاد، صحیح است! صحیح است! که طی انقلاب بجای اله اکبر مرسوم بود، مردم بر پیشنها مزبور صحن گذاشتند.

طی انقلاب و برقراری حکومت نظامی در شهرها، مقر ارتشیها در «هتل» قرار داشت. بعد از آن مقر و ستاد مجاهدین، که بلافاصله مقر پاسداران شد و ستاد مجاهدین در خیابان یوسف رضا، در مرکز شهر کنار فاستونی صداقت قرار گرفت. از طرفی ستاد جنبش معلمین وابسته به مجاهدین نیز در خیابان ساری و درست در کنار میدان و اول خیابان ساری دفتر حزب توده بود. که بالای مغازه کفش فروشی قرار داشت. مجاهدین ابتدا به «جنبشی» معروف بودند، در سال 58 وقتی حزب الهیها با به مجاهدین حمله و هجوم میآوردند تنها شعارهای که بزبان محلی مازندرانی سر میدادند چنین بود: سگ، شال، باشی - همه بینه جنبشی = سگ، شغال، گربه - همه جنبشی شده اند.

بعد از رادیکال شدن تضادها و تشدید در گیریها چنین شعار سر داده نمیشد و مرگ بر منافق! جای خود را به مرگ بر جنبشی داد. که تا تاریخ نوشتن این متن 27 سال است ادامه دارد.

بر خلاف دهه بیست که حزب توده میدان دار بود، اینبار سازمان چریکهای فدائی و سازمان مجاهدین جولان میدادند. و هر غریبه یی که برای اولین بار به قائمشهر میآمد با توجه به شعارها و عکسها و کلیشه های سیاسی در و دیوار شهر، چنین فضائی را حس میکرد. بطوریکه وقتی فخرالدین حجازی از مبلغین رژیم خمینی و نماینده مجلس آخوندها، بقائمشهر وارد شد، از شعارهای بر تن و دیوار شهر نوشته شده بود و پوسترها و آرم های سازمان فدائی و مجاهدین بهت زده شد و طی سخنرانی در میان حزب الهیها و نماز جمعه گفت: بمن گفتند اینجا قائمشهره! اگر اینجا قائمشهره، پس این آرم داس و چکشها چیه؟ بگوئید لنینگراد! استالینگراد! بگوئید قائمشهر!...». بعد از افاضات حجازی و برنامه ریزی ارتجاع، رگ غیرت چماقداران که منتظر بهانه و تحریک بودند بجوش آمد و بدکه ها و کیوسکههایی که از طرف گروههای سیاسی برای پخش و فروش اعلامیه ها و نشریات بر پا بود حمله کردند و آنها را با جرتقیل از جای کردند و سوزاندند. از جمله طی در گیری یکی از هواداران مجاهدین بنام گل عمو زاده را بشهادت رساندند.

اگر بگذشته نزدیک نگاهی بیفکنیم، بعد از سقوط حکومت ملی دکتر مصدق، از نظر مبارزاتی با در نظر گرفتن حضورتوده ها تا آستانه ی انقلاب حفره ی بزرگی بچشم میخورد. بقول کسرانی:

روزگاری بود؛ / روزگار تلخ و تاری بود / بخت ما چون روی بد خواهان ما تیره / دشمنان بر جان ما چیره / شهر سیلی خورده هذیان داشت / بر زبان بس داستانهای پریشان داشت / زندگی سرد و سیه چون سنگ / روز بد نامی / روزگار ننگ / ترس بود و بال های مرگ؛ / کس نمیچینید، چون بر شاخه برگ از مرگ -

ترس و وحشتی که سازمان امنیت رژیم پهلوی بر دلها افکنده بود کسی را یارای حرکت و تکانی نبود. چه بسا از زاویه یی اگر این ترس و وحشت و سانسور و خفقان نمیبود، مثلا کتابهایی چون تشیع علوی و تشیع صفوی جزو کتابهای ممنوعه و خطرناک نمیبود - جوانان و دانشجویان تشنه عدالت و آگاهی و مردم حق جو با نقطه نظرات امثال خمینی آشنائی پیدا میکردند و بدنال فقهای مرتجع تشنه قدرت نمیرفتند و جنبش آزادیخواهی در مسیری درست و منطقی و معقول گام بر میداشت.

آنچه از دوران نوجوانی بیاد دارم هزار گاه، آمدن پرویز ثابتی مقام امنیتی رژیم پهلوی به تلویزیون که بر علیه مجاهدین و فدائیها (بعنوان خرابکاران) سخنانی ایراد میکرد.

و فرار محمد تقی شهرام از اعضای سازمان مجاهدین باتفاق سروان احمدیان (که از دوستان نزدیک ابوذر ورداسبی بود) از زندان ساری میباید. که از پیچ و پیچها و در گوش گفتنها بگوش منم رسید.

در دهه ی پنجاه بارها دیده بودم که شعارهایی همچون مرگ بر شاه بر در و دیوار شهر و مدارس نوشته میشد که ماموران امنیتی بلافاصله صبح زود گسیل میشدند و آنها را پاک میکردند و ما با کنجکاوی و هراس بدانها نگاه میکردیم. و ترس من آنموقعی بود که برادرهای ممنوعه را در زمان شاه پس از خواندن در خاک پنهان میکرد. اما طی تظاهرات ضد شاهی، مسعود دهقان در خیابان 16 متری و محسن مبینی اهل کبریت محله دو جوانی بودند که در راه آزادی و برپائی جمهوری اسلامی مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و نیز زنی که اتفاقی مورد اصابت گلوله واقع شد و کشته شد. عموما تظاهرات ضد شاهی از مساجد و بویژه مسجد صوری قائمشهر شروع میشد. شیخ صوری، بعد از تجمع هزاران تن در داخل و بیرون مسجد سخنان کوتاهی ایراد میکرد و با لهجه ی آذری اش قریون

صدقه جوانان میرفت و هر بار که اسم خمینی می‌آمد جمعیت با فرستادن سه صلوات بلند به شور می‌آمدند شوری که بعدا شور شد!

شیخ صبوری یکی از وارسته ترین مبارزین شهر بود. بعد از پیروزی قیام بهمن هیچ پست و مقامی نگرفت و قدر و منزلت وی در هیاهوی قدرت طلبی های آخوند های مرتجع، در فردای 22 بهمن 57 گم شد. در حقیقت او معموم اول شهر ما بود.

در تظاهرات چندین هزار تن با مشت های گره کرده بآرامی راه میرفتند و شعار میدادند، ماموران شهربانی - که فقط یک تن از آنها توسط عده یی در مجاور محله با چاقو کشته شد - در ساختمان شهربانی روبروی ایستگاه راه آهن مستقر بودند. مردم با عکسها و پلاکاردهایی در دست از خیابانهای مشخصی میگذشتند و بعد از عبور از خیابانهای از پیش تعیین شده بمکانی میرفتند و اعلامیه هایی خوانده میشد و آنگاه جمعیت بآرامی متفرق میشدند.

ما با پذیرش وعده و وعید های خمینی از نجف و پاریس گمان میکردیم ایران آزاد خواهد شد و ایرانیان خوشبخت ترین مردم جهان خواهند شد. طی انقلاب اگر در ابتدا رفتن شاه خواسته اول ما بود با حرکت دادن خمینی از نجف به پاریس « آمدن امام » خواسته دیگر ما شده بود. نفرت از دیکتاتوری و فضای خفقان و سانسور، امکانی برای شناخت ما نسبت به رهبران در راه را نداد. ما از اعتماد مطلق به سپاهی مطلق رسیدیم. برای راست کردن مسیر کج شده انقلاب مبینیم در شهری کوچک اگر در زمان شاه طی انقلاب دو تن کشته شدند، ولی در همین شهر در دو سال و اندی بعد، نزدیک به دویست تن تیر باران و یا در درگیری کشته شدند. آنهم در حکومت عدل جمهوری اسلامی که چیزی کمتر از امامت مستضعفین بر جهان قانع نیست. فقط از یک محله به نام مجاور محله از خانواده شکر سبزه تن از خانواده جلی سبزه تن، بشهادت رسیدند. گذشته از این در ادامه جنگ برای فتح کربلا و بعد فتح بیت المقدس! صد ها تن از سرباز و پاسدار و بسیجی را بخاک و خون کشیدند.

آری، در اینجا ما قصد یادآوری از نیکجویان و پاک نهادانی را داریم که شرافت انسانیشان را بر سر معاملات پست بازاری به معاوضه نگذاشتند و اگر گمنامند، اما اثرشان هست. و اگر فراموشی مردم احیانا آنها را بگوشه ی تاریخ میراند ما سعی میکنیم آنها را بمیان میدان آوریم. براستی، چه خوش گفت زن شهیدی: جهان خبر دار نشد که بر ما و بر نسل ما چه گذشت. « پاره یی از حوادث تاریخی و اجتماعی وجود دارند که پاسداران جهل و ناآگاهی به عمد نخواستند اند که مطرح سازند و ذکر و یادشان در میان باشد. چرا که جهانداران نخواستند و نمیبایست که کوس رسوائی شان بر بام رود.

وطیفه خود دیدم بسهمی نا چیز و اندک، کار عظیم پرداختن به شیران بیشه مازندران را در راه آزادی ایران بقلم آورم، باشد تا نسل های آینده در راه پاسداری از ارزشهای انسانی و حراست از آزادی بکوشند و سر تسلیم در برابر زورگویان مرتجع فرود نیاورند. این مردان و زنان گلوله های سوزان را پذیرا شدند، تا حرمت آزادی و پایمردی و « پاسخ به تاریخ و مفهوم تکامل » را پاس دارند. قهرمانانی که در میان ما نیستن اما پیامشان حضور دارد و از یاد نخواهد رفت و به ماست که با تداوم راه آنان، پادشان و راهشان را گرامی داریم. اگر آیندگان روز و روزگاری از ما و یا از دیگران پرسیدند در کجای تاریخ ایستاده بودید، پاسخ دهیم، اینچنین! این نام من. و این مرام من و این نشانی من و این یادگاری من. قهرمانانی که تعداد کمی از آنان از قتل عامها و نسل کشی نجات یافته اند، بر آنان است که تاریخ را باز نویسند.

و در این میان من یک شاهد و یکی از خیل مردم این سر زمینم، آنچه را که شاهد بوده ام بسهم خودم مینگارم تا اگر خوب اگر بد یا زشت و اگر زیبا در دل تاریخ بماند، چرا که متعلق بهمین مرز و بوم است. تا یاد و نام این دلبران جاودانه و زنده باقی بماند.

سال 1360 یکی از مهمترین و بدترین برهه های تاریخ کشور ما بوده است. پاسداران نظام آخوندی هجوم آورده بودند تا نهال آزادی قیام بهمن 1357 را از بیخ و بن برکنند. قائمشهر فعالترین شهر هوادار مجاهدین بود. با توجه باینکه حکومت آخوندها هر حرکت را، سرکوبگرانه ابتدا در قائمشهر آزمایش میکردند و آنگاه آنرا در سراسر ایران باجرا در میآوردند، شناخت کم و کیف فعالیت نیروها در این شهر حائز اهمیت است.

در هیچ منطقه یی از جهان در قرن بیستم رژیم ری را نمیتوان پیدا کرد که طرف چند ماه صد ها تن را اسما و رسما تیرباران کرده باشد بدون اینکه این عده حتی، مسلح بیک چاقو یا کارد باشند. یا حد اقل مورد اعتراض جهانیان قرار بگیرد. مکان دفن عده یی از این افراد همچون محمد رضا آتشفراز نا مشخص است و سالها ست که پدران و مادران از محل دفن عزیزان خود بی خبرند. این عده حتی آرزوی خواندن یک فاتحه بر روی قبر فرزندان خود را بگور برده اند. یا

عده یی همچون علی میرزائی و یا نیکزاد شهدیان در حیاط و باغچه خانه شان دفن شده اند. با توجه باینکه جمعیت ایران در سال 1360 نیمی از جمعیت فعلی ایران (1384) بوده است، اعدام دویست تن در یک شهر کوچک در قیاس با آنچه که بر سر شهرهایی همچون تهران و مشهد و اصفهان و اهواز و تبریز... آمده است قابل توجه است. بیگمان تهیه لیستی جامع و کامل و بررسی مقاومت زندانیان در برابر جوخه اعدام برای آزادی خلق، در شرایطی که خفقان و

استبداد مذهبی با حمایت کشور های غربی حاکم است، در خور کاری جمعی و گروهی است و یک تن و یک فرد از عهده تمامی آن بخوبی بر نخواهد آمد. بنابراین آنچه که بیان میکنم قطره ایست از دریا. آنگاه که آزادی بدست آید، مردمند که نهان را آشکار کرده مشخص میشود که چه بر مردم مبارز این مرز و بوم گذشته است. تعدادی از مبارزین قائمشهر در نقاط دیگری از ایرانزمین جان باخته اند، بعنوان نمونه یعقوب ذبیحی اهل جمنان در سال 1365 خون خود را در کردستان نثار آزادی مردم ایران کرد. یا امثال میرزعلی شفیعیان که عاشق قائمشهر بود و بشوخی میگفت اگر

دست من بود میگفتم سازمان مجاهدین خلق قائمشهر! در اطراف قزوین بشهادت رسید و یا اسحاق اولادی اهل مجاور محله در بابل خلق آویز گردید. هم چنین داریوش یزدانی و داریوش جعفر زاده با وصل شدن بارتش مجاهدین در نقاط مرزی جان باختند و حسن شکری طی درگیری و یا عمران عمادی در ساری تیر باران شدند. و مهران سلیمی در بابل اعدام شد. و فراموش نکنیم که قاتلین این مبارزین از همین خاک و بوم میباشند و از آسمان بر زمین نیامده بودند بنا بر عادت بعضی از ما ایرانی ها وقتی از حمله و هجوم دشمنان صحبت بمیان میآید همیشه علت و موجبات اصلی را

مثلا هجوم اسکندر در 334 قبل از میلاد و یا حمله اعراب 637 میلاد و یا حمله مغلها 1230 میلادی... میدانیم، و از نقش خودمان کمتر میگوئیم.

چه بسا اگر ایران طی جنگ جهانی دوم ، هم چون آلمان به تلی از خاکستر میدل میگردید ، در هر فرصتی بعضی از ما ایرانی ها در تجزیه و تحلیل تاریخی و اجتماعی ، نیرو های متفقین را موجب بدبختی و عقب ماندگی خودمان قلمداد میکردیم و تا قرنهای از خر شیطان پائین نیامدیم و بجای یافتن علل واقعی و نگرش و خود سازی اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی ناله سر میدادیم و روضه میخواندیم که این متفقین . . . !

شخصیتهای سیاسی که بعد از انقلاب تا سی خرداد 60 به قائمشهر جهت سخنرانی آمدند

آقای بنی صدر دو بار در مسجد صوری قائمشهر سخنرانی کرد . در سخنرانی بار دومش که پاسداران حفاظت آنرا بر عهده داشتند تیر اندازی شد . امثال من که پای تریبون بودیم سراسیمه شدیم ولی آقای بنی صدر با خونسردی به سخنانش ادامه داد . بعد ها که قضیه را برای یکی از دوستان تعریف کردم برای من نقل کرد که این تیراندازی توسط سپاه و با اطلاع قبلی بوده است . بنی صدر طی تبلیغات انتخاباتی به زیرآب و ذوب آهن شاه مهر (آزاد شهر) نیز رفته بود . وی میان سپاه نفوذ فراوانی داشت ولی خودش در ادامه به ارتش متمایل شده بود .

داریوش فروهر برای سخنرانی به مسجد جامع قائمشهر آمد ، چون جمعیت زیادی ازدحام کرده بودند فکر میکردم قادر بدیدنش نخواهم بود . ولی وی با قد و قامت بلندی که داشت از دور با سیل تابیده اش نمایان بود . علی خامنه پی بمناسبت هجرت و شهادت دکتر شریعتی به مسجد جامع قائمشهر آمد که در مورد همه چیز سخنرانی گفت ولی در مورد اهدافی صحبت کردیم که مرحوم شریعتی در پی آن بود ! با پاسخهای آخوندی قضیه را توضیح داد که ما در مورد اهدافی صحبت کردیم که مرحوم شریعتی در پی آن بود ! با پاسخهای آخوندی قضیه را ماستمالی کرد . طی انقلاب و در آن زمان بسیاری از مردم نمیدانستند که رهبران حاکم ، ضد شریعتی هستند و تنها نان نامش را میخورند . در پایان سخنرانی من و چند تن دیگر در محل مسجد ماندیم و برای اولین بار میدیدیم فردی یوزی در دست از آخوندی حفاظت میکند . وی در آزمون عضو شورای انقلاب بود . در آن شب نه تنها همه جمعیت بلکه خود خامنه پی هم فکر نمیکرد روزی بر ایران حکومت کند .

فخر الدین حجازی هم دو بار به قائمشهر آمد که بار اول سه ساعت دیر به مسجد رسید ! بار دوم که مرزبندیها میان نیرو های ارتجاع و مخالفین بیشتر شده بود نتوانستم بروم و او هم در خطبه های پیش از نماز ، مردم را تحریک کرده بود که منجر به حمله و هجوم آنها به نیروهای سیاسی شده بود . که در این میان یکی از فعالین مجاهدین را کشتند . وی در پاسخ سازمان مجاهدین اعلامیه پی داد و خطاب به مسئولین این سازمان گفت که هیچ نقشی در تحریک حزب اللهی ها جهت هجوم به گروههای سیاسی ، نداشته است . که در نشریه مجاهد آنزمان چاپ شد .

هادی غفاری که در ضدیت با کمونیسم و سازمان مجاهدین کینه عجیبی داشت بیشتر از دیگر شخصیتهای مردمی و ضد مردمی به قائمشهر تردد داشت و عمدتا علیه گروههای سیاسی سخن میگفت . شبی در مسجد جامع عده پی از هواداران مجاهدین دم درب مسجد جمع شده بودند و وقتی نوبت پرسش و پاسخ رسید مجاهدین سوالاتی کردند که حول چماقداری حزب جمهوری اسلامی برهبری بهشتی دور میزد . هادی غفاری گفت که امام از حزب جمهوری پشتیبانی میکند . مجاهدین انکار میکردند . بالاخره از همان روی منبر بیکی گفت برو از پشت صندوق عقب ماشین من صد هزار تومان که در آن زمان پول هنگفتی بود - از سهم امام که دفترش برای حزب جمهوری اسلامی آورده است بیاور تا ثابت کنم امام از حزب جمهوری اسلامی حمایت میکند . طرف رفت و کیسه ای کوچک انباشته از پول را آورد و به همه نشان داد . چون اوائل انقلاب بود در آن شب در گیری پیش نیامد ، بعد ها هادی غفاری از رهبران حمله و هجوم و تحریک چماقداران شده بود . بعد از انشعاب در سازمان فدائیان که اکثریت آن هوادار خط خمینی و حکومت شدند ، هادی غفاری که در مسجد صوری بالای منبر رفته بود و من در حیاط مسجد بوم ، افرادی از حزب توده و فدائیان اکثریت برای گرما بخشدین به منبر آخوند غفاری طبق خط تشکیلاتی شان بانجا تشریف آورده بودند ، هادی غفاری با همان صدای کلفتی که داشت فریاد میزد : خدایا ! تو شاهد باش ! من از منبر پیامبر اسلام ، من از این مکان مقدس از مارکس و لنین دفاع میکنم و میگویم حزب توده و فدائیان اکثریت آبرویی برای تو باقی نگذاشتند . آنها میگویند ما از خط امام دفاع میکنیم و حال آنکه مارکس گفته بود دین افیون توده است . . . ! « . وقتی به قیافه یک توده ای نگاه کردم دیدم خونسرد به حرفهایی که از بلند گو پخش میشود گوش میکرد .

هادی غفاری بر خلاف آخوندهای دیگر از همان اول گفته بود که شما میخواهید دیکتاتوری پرولتاریا بر پا کنید ولی ما میخواهیم دیکتاتوری ملا تاربا ایجاد کنیم . غفاری بر خلاف خمینی و رفسنجانی و خامنه پی از همان اول ضدیت خود را با دگر اندیشان و دیگر مذاهب علنا بیان داشته بود . وی سعی نمیکرد هاله ای از تقدس برای خود بتراشد و رک و راست ضدیت خود را با مجاهدین و لیبرالها و نیروهای کمونیست بیان میکرد . بعد از انقلاب سازمان چریکها، متینگ هایی بر پا میکرد و دختران و پسران پر شور گاه ابتدا با آواز و سرودهای محلی که تم ضد بهره کشی داشت به تبلیغ مرام خود میپرداختند . اولین کسیکه سخنرانی کرد و در گیری پیش آمد سخنرانی قبادی به عنوان زندانی سیاسی بود که عده پی حزب اللهی علیه کمونیسم شعار دادند . این اتفاق در مدرسه ششم بهمین در مرکز شهر پیش آمد . و چند روز از سقوط رژیم پهلوی گذشته بود ولی درگیری فیزیکی پیش نیامد. در حقیقت اولین درگیری به شیوه بیبود که مرسوم شد و سالها بعد به نوعی ادامه یافت .

از طرف مجاهدین محمد حیاتی در زمین فوتبال قائمشهر و نیز منصور بازرگان در سالن تختی سخنرانی کردند . وی از جمله گفته بود : بی جهت نیست که امام (خمینی) به پدر طالقانی گفته است ابودر ! همچون حضرت علی که بسیاری از حرفها را نمیتوانست بگوید ، پدر طالقانی که نقش ابودر را داشت در حقیقت از زبان امام خمینی بیان میکرد . . . ! « .

معروفترین مجاهد مازندران ابوذرداسی بود که از طرف مجاهدین بیشتر از همه سخنرانی داشت ، وی هر وقت سخنرانی میکرد جمعیت که عموماً جوانان پر شور و دارای انگیزه های ضد استثماری بودند شعار میدادند : ابوذرد ، ابوذرد ، دشمن سرمایه دار .

در همان اوانل انقلاب ناصر مکارم شیرازی که الان میگوید مرجع تقلید هستیم ! در سالن ورزشی تختی سخنرانی کرد . در پایان وقتی نوبت به پرسش و پاسخ رسید فردی که درست بالای سکوی در سالن نشست بود که همه میتوانستند او را ببینند با لحن داش مشتکی پرسید : حاجی آقا ! ما به سوال داریم ! اجازه هست ! ؟ مکارم شیرازی گفت : بفرمائید چه سوالی دارید ؟ طرف از همان بالای سکوی ته سالن با صدای نکره یی پرسید : حاجی آقا این جریان مار سپاه که « شاه مار » میگن تو پشت بومهاست . . . جریانش چیه ؟ ! بعد از پرسش عجیب سالن پر از خنده شد و دقایقی همه چیز از هم پاشیده شده بود . مکارم شیرازی با زیرکی پاسخ داد : مار سپاه همان شاه بود که فرار کرد و رفت !

از طرف مجاهدین ابوذرداسی و کبیریان و جلال گنجه یی سخنرانی هایی داشتند و نیز پرویز یعقوبی و مجاهد شهید اشرف ربیعی به قائمشهر آمدند که در محافلی سخنرانی کردند .

عموماً در گیریهای سخنرانی های مجاهدین پیش نمی آمد (البته در قائمشهر) یک مورد مشخصی که اتفاق افتاد در ساری بود که فرار بود شهید حبیب اله آشوری سخنرانی بکند که با حمله و هجوم حزب الهی ها از هم پاشید . و ما اصلاً قادر بدیدن آشوری نشدیم ، و تعدادی زخمی شدند ، وقتی همه متفرق شدند من در مسجد ماندم . در آن شلوغی میان حزب الهی ها سنگی بر داشتم و شعار دادم حزب فقط حزب اله . . . تا همراه آنها از مسجد بیرون آمدم . حزب الهی ها فکر میکردند منم از آنها هستم ، حواسشان بمن نبود تا اینکه در یک فرصت راهم را کج کردم و خودم را به نیرو های هوادار مجاهدین رساندم و از طریق اتوبوسهایی که از قبل در مسیر ساری بقائمشهر آماده کرده بودند خودم را بقائمشهر رساندم . حبیب اله آشوری از روحانیون آزاده یی بود که در 28 مهر ماه 60 تیر باران شد . دکتر بهشتی و نیز خلخالی در مسجد صیوری سخنرانی کردند بهشتی بر خلاف آنچه در تلویزیون نشان میداد خیلی تند و صریح علی لیبیرالها که آنها را « کراواتیها » قلمداد میکرد سخنرانیهای ایراد کرد .

همچنین اعظم طالقانی که در ارتباط با فدائیان اسلام بود به قائمشهر آمد . محمد علی رجائی نیز در زمین فوتبال قائمشهر سخنرانی ایراد کرد . بجز دکتر ناصر تکمیل همایون ، از ملیون و یا از افراد ملی - مذهبی بخاطر ندارم که برای سخنرانی کسی به شهر ما آمده باشد .

بعد از 22 بهمن فریدون تنکابنی در مدرسه یی واقع در خیابان شریعتی (خیابان تهران) سخنرانی ایراد کرد . عده یی از حزب الهی ها خودشان را آماده کرده بودند تا مراسم را با توجه به کمونیستی بودن سخنرانی بهم بزنند ، ولی مشاهده کردند وی از « امام » . . . گفت و کسی معترض اش نشد . آقای تنکابنی از افراد متمایل بحزب توده بود که از سیاستهای حکومت حمایت میکردند .

جالب اینکه در روز سقوط رژیم پهلوی من با دوچرخه قراضه یی که داشتم به همه جا سرک کشیدم وقتی به مسجد عشقی در خیابان بابل رفتم جمعیت زیادی در آنجا حضور داشتند و فردی از مجاهدین که زندانی سیاسی بود - مردم بزندانیان سیاسی خیلی علاقه داشتند و از ته دل به حرفهایشان گوش میدادند - مشغول سخنرانی بود . اوضاع شهر های ایران و از جمله قائمشهر ملتهب بود . روز آخر رژیم پهلوی بود . منم تعجب کردم که چرا این عده در مسجد نشسته اند و بیرون نمی آیند . فرد مبارز به آرامی از خاطرات زندان میگفت که ناگهان یکی وارد مسجد شد و با پوزش از قطع سخنرانی فرد سخنران با صدای بلند گفت . . . مردم همه دارند به اماکن نظامی حمله میکنند شما اینجا نشسته اید ؟ پس کی میخواهیم رژیم را سرنگون کنیم ؟ . . . بعد از سخنان به حق و کوتاه این فرد ، سخنران بلافاصله سخنرانی را قطع کرد و مردم با صلوات و شعار بخارج مسجد ریختند . هدف اصلی تسخیر شهرانی و ژاندارمری قائمشهر (شاهی) بود که بدون کشته شدن یا مجروح شدن کسی صورت پذیرفت . و ساختمانهایی که زمانی کسی جرأت چپ نگاه کردن بدانها را نداشت ، چون تار عنکبوتی فرو ریخت . در آنروز ها هیچ فردی گمان نمیکرد که مقری بنام مقر سپاه پاسداران بوجود خواهد آمد که در قیاس با ستمگری مراکز امنیتی و نظامی رژیم پهلوی ، در تاریخ نهاد های سلطنتی حکم عدالتخانه را خواهند داشت .

کم کاری های فرهنگی - سیاسی

اگر بتوان بعد از انقلاب سبک و روشی را در نثر نویسی نام نهاد ، سبک خاطره نویسی است . از خاطرات مهره های نظام شاهی (خاطرات قره باغی ، اسداله علم ، فرح دیبا . . .) تا خاطرات آخوندهای جمهوری اسلامی (رفسنجانی و ریشهری ، خلخالی . . . و در این میان خاطرات نورالین کیا نوری و احسان طبری (از رهبران حزب توده) و فردوست . . . از کانال وزارت اطلاعات حکومت ایران بیرون آمده است و نمیتوان بدون شک و شبهه بدان ها نگریست . حزب توده ایران با تشکیلات عظیم و محکمی که در دهه بیست شمسی داشت ، رهبران و کادر های آن هیچ اثری از کم و کیف فعالیت های حزب توده در مازندران و شاهی از خود بجای نگذاشتند ، تا نسلهای بعدی از تجارب فعالیتها آنان با خبر شوند . از طرفی رژیم شاه نیز برای اینکه آنها را مطرح نکرده باشد ذکر از وقایع گذشته بمیان نیآورده بود . بدین جهت در گیریهای حزب توده با طرفداران شاه از طرف شاه تابو تلقی شده و از تاریخ سپهری شده پادی نیست . من همیشه دوست داشتم و آموزنده بود تا بدانم و آگاه باشم ، شیوه و روش مبارزاتی نسلهای گذشته شهر و وطنم چگونه بوده است ، مسئولین و کارگزاران آن چه کسانی بوده اند ؟ چه گونه سرکوب شده اند یا چه کسانی مقاومت کرده اند چه برخوردهایی ماموران شاه با فعالین سیاسی آنزمان که عمدتاً توده یی بوده اند ، داشته اند ؟ از ماجرا ها و وقایع و تعداد کشته شده ها و زخمی های حکومت شاه و مخالفین آن بی خبریم . هر دو طرف کم کاری کرده اند ، و آنچه باقی مانده است شفاهی و سطحی است . بعنوان مثال با خاطرات جالب و خواندنی « خانه ی دانی یوسف » و یا « در ماگادان » کسی پیر نمیشود . . . که از مصائب زندگی مبارزین ایرانی در شوروی سابق حکایت میکند را خوانده ایم و با آنان همراه با رنج در برفهای سیبری و شهر های شوروی سیر کرده ایم ولی شبیه آن از

شاهی سابق کمتر کسی بقلم آورده است . در حقیقت کسی بر روی کاغذ نیاورده است تا گذشته چراغ آینده شود . تا از خطا های گذشته گان درس بیاموزیم و یا از اعمال نیکوی شان پیروی کنیم . این درس نه تنها میتواند شامل اپوزیسیون و مخالفین که ما آنها را بنام مبارزین میشناسیم شود بلکه میتواند و قطعاً شامل دست اندر کاران حکومت ها نیز باشد . چرا که میتواند از تکرار وقایع تلخ جلوگیری کند . و جلوی نسل کشی را بگیرد . ما از ماگادان و از سبیری با خبر میشویم و انگشت بدهان میمانیم ، ولی از شهر و دیار خودمان چیزی نمیدانیم . شاید عادت شده است . کما اینکه ما از سردار آزادی امام حسین سخن میرانیم اما از بابک خرمین که برای ایران و ایرانی بر دار بوسه زد و مقاومتش در تاریخ بی نظیر است کمتر سخن میرانیم و از نظر تاریخی سکوت کرده ایم ، و حقیقت را پاس نداشته ایم . . .

شهر های کوچک « زیرآب و شیر گاه » در ادامه مسیر شاهی بسمت سواد کوه و تهران که در میان جنگلهای سر سبز واقع است یکی از مهمترین و قدرتمند ترین تشکیلات مرکزی حزب توده از ابتدای حکومت شاه تا کودتای 28 مرداد 32 بودند ، که کمتر نوشته ای از مبارزات مردم این سامان بچشم میخورد ، شاید هم بچشم من نخورده است . هر چند طبری و ایرج اسکندری اشاراتی در نوشته هایشان بمبارزات مردم شاهی دارند ولی در کم و کیف نازل و کلی و سر سری است .

نقل قولهای شفاهی از زبان این و آن و نیز حضور پیرمردانی که از « توده سال » صحبتی به میان میآورند . تنها یادگاری بود که از پیش رفته ها به آمدگان و نسل ما بارت رسیده بود . و این همه ارضاء کننده ذهن و اشتیاقم برای دانستن آنچه بر مبارزین و مردم شهر رفته بود نمیتوانست باشد . نه از وضعیت آنها بعد از شروع سرکوبها و نه از تعداد کشته شده های طرف در گیری و نه از تعداد زندانیان و سازماندهی حزبی و تشکیلاتی و . . . آنچه نوشته شده است بیشتر پیرامون اوضاع سیاسی حاکم بر تهران بوده است . از مبارزات مردم شاهی سابق و فعالیتهای کارگران کارخانه نساجی کسی با خبر نشده است . علیرغم اینکه رهبران و بسیاری از کادر های حزب توده سالها قبل از انقلاب در خارج کشور بسر برده بودند و وقت و فرصت کافی برای نوشتن و انتقال تجاربشان به نسل های آینده و تاریخ را داشته اند .

حتی سازمان چریکهای فدائی خلق ایران که قبل از انشعاب از هواداران بیشتری در قیاس با گروههای دیگر برخوردار بود در زمینه کارهای فرهنگی و هنری و سرودهای محلی به سرودهایی پیرامون « مثنوی » که یک یاغی بود و با حکومت در افتاده بود پرداختند ، گویا قهرمان و شخصیت دیگری در شاهی و مازندران یافت نمیشد و مبارز کم داشتیم . (هر چند باید از تلاشهای ارزنده آنان - بویژه گروه روجا - یاد کرد و نا دیده نگرفت ، منظور انتقاد و باز نگری است) . همانطور که ذکر شد بعد از قیام بهمن 57 خاطرات نویسی ، جایی عمده در ادبیات معاصرمان باز کرد و علیرغم تفرقه و تشکیلاتی که در میان مخالفین رژیم حاکم شده است حد اقل در این زمینه هم خط هستند و در عمل و تئوری وحدت دارند ! . عموماً کسانی که به آخر خط میرسند یا در ایام بازنشستگی میباشند ، دست به خاطره نویسی میزنند ، اما در اوضاع کنونی حاکم بر ایران چنین نیست . بختیار در زمان حیاتش یا رفسنجانی و بزدی و لطف اله میثمی و خیلی های دیگر در صحنه ی حق و باطل کماکان حضور دارند و خاطراتشان را در زمان حیاتشان تحریر کرده اند و در صحنه نیز فعال هستند ، یا در حین تحریر خاطرات خود میباشند .

مختصری پیرامون در گیری های بین سالهای 60 - 1358

بعد از قیام بهمن رشد و گسترش تشکیلات مجاهدین در قائمشهر چشمگیر بود ، البته به کمیت چریکهای فدائی نمیرسید ولی در ادامه بعد از انشعاب در فدائیان و دو جناح شدن آنها مجاهدین در محور حرکات سیاسی قرار گرفتند . در آن زمان فدائیان ، مجاهدین را به دنباله روی از لیبرالها متهم میکردند و مجاهدین نیز به فدائیان پیرامون چپ روی پشان در گنبد و کردستان هشدار میدادند . تا سر فصل انشعاب در میان فدائیان که یک جناح (اکثریت) طرفدار خط خمینی شد و خط دیگر (اقلیت) سر موضع مخالفت با ارتجاع باقی ماند ، یک تن از فدائیان بنام ونداد ایمانی توسط حزب الهی ها در راه زحمتکش جان باخت .

اوائل اسفند 58 بزرگترین در گیری بعد از انقلاب

مجاهدین قصد بر گزاری میتینگ را داشتند که به خاطر لغو تظاهرات ، بدان قانع شده بودند ، در این میان افراد حزب اله روبروی ستاد مجاهدین جمع شدند تا آنها را تصرف کنند ، وقتی به مدرسه میرفتم میبایست چند کیلومتر راه را از مسیر مجاور محله ، مرکز شهر تا آنطرف شهر یعنی مدرسه « فرهنگ و ادب » که در سابق « ادبیات » خوانده میشد طی کنم ، وقتی در مسیر مدرسه از مرکز شهر میگذشتم ، مشاهده کردم عده بی حزب الهی با خشم و کین که از چهره شان مینمایید در حال شعار دادن قصد ورود به ستاد سازمان مجاهدین را دارند . ستاد مجاهدین در مرکز شهر در خیابان بهداری تقریباً روبروی فرمانداری قرار داشت ، آنها شعار میدادند مرگ بر جنبشی ، مرگ بر منافق . . . مجاهدین نیز با جمع شدن روبروی ستاد و دست در دست یکدیگر قرار دادن با ایجاد زنجیری از تن ها سعی میکردند مانع از ورود عنصر مهاجم بداخل ستاد شوند . مجاهدین گویا از فرماندار خواسته بودند که نوشته یی بدهد تا آنها ستاد را تخلیه کنند ، که فرماندار خودداری کرده بود . مجاهدین هم نمیخواستند آنها را به حزب الهی ها بسپارند . بر پا بودن ستاد مسئله غیر قانونی ی نبود و پاسداران نمیتوانستند با دور کردن حزب الهی ها آرامش را بر قرار کنند و از زخمی شدن صد ها تن و ویرانی شهر طی چند روز ممانعت بعمل آورند . ولی متأسفانه این نهاد خودشان پشتیبان مستقیم و غیر مستقیم حزب الهی ها بودند . وقتی صحنه را مشاهده کردم بصف هواداران مجاهدین رفتم و درست روبروی درب ورودی ستاد قرار گرفتم و منمهم با آن جمع مانع از ورود حزب الهی های خشمگین بداخل ستاد شدم . در آن زمان اگر مجاهدین و فدائی ها و یا هر گروه دیگری ، قصد حمله و هجوم به نهادهای دولتی و یا حزب الهی را داشت با آنها مخالفت و ممانعت میکردم ، خودم را یکی از فرزندان بیشمار این مرز و بوم میدانستم و وحدت ملی و اتحاد همه ی گروهها را آرزو میکردم .

تعداد هواداران مجاهدین به مرور به صد ها تن رسیده بود ، حزب اللهی ها به زور میخواستند وارد ستاد مجاهدین شوند ، ما هم آنها را هل میدادیم به عقب . محمدی که دو سال بعد توسط رژیم شهید شد رفته بود از پنجره بالای سقف درب کوچک ورودی ستاد از طریق بلند گو شعار میداد . یعنی درست بالای سرمان در امتداد خیابان . درست رویروی همدیگر قرار گرفته بودیم . حزب اللهی ها که از قبل نقشه خودشان را آماده کرده بودند ، پرتاب سنگ را از فاصله نزدیک بسر و صورت ما شروع کردند . در اولین لحظات احساس کردم درست بین ابروهایم چیزی اصابت کرده است . فکر کردم از درختی نارنج نرسیده پی بسمت ما پرتاب کرده اند . وقتی به میان دو چشمانم دست زدم ، خون فواره میزد ، سنگ درشتی بود که آنها بسمت ما پرتاب کرده بودند ، خوشبختانه شانس آوردم که دو سانتیمتر اینطرف تر نخورده بود و گرنه کور میشدم . هواداران مجاهدین مرا داخل ستاد کشاندند ، و این اولین باری بود که وارد ستاد مجاهدین میشدم . در آنجا بلافاصله امداد گرانی بودند که سرم را باند پیچی کردند و خون پیشانی ام بند آمد . در گیری تا پاسی از شب ادامه داشت . از چهارشنبه تا جمعه سوم اسفند 1358 . وقتی حزب اللهی ها حریف مجاهدین نشدند پاسداران شروع به تیراندازی کردند و ستاد بکمک آنها اشغال شد . وقتی در ستاد بودم مرد مسنی که گویا فرماندار بود با برافروختگی به مجاهدین گفت : آخر کار خودتان را کردید . منظورش اینبود که ستاد را تحویل مهاجمین میدادید تا در گیری پیش نیاید . سر انجام در شب اول از درب پشت ستاد به بیرون منتقل شدم طی تیر اندازی های پاسداران و هجوم حزب اللهی ها یک مجاهد بنام عین اله پورعلی از اهالی روستای تلنار که در روستایی در اطراف جویبار بمعلمی اشتغال داشت ، روز سوم اسفند شهید شد ، در آنزمان خط رژیم بدینصورت نبود که صد ها تن را اعدام کرده و در رادیو و مطبوعاتش بنویسد و اعلام کند . در آن روز ها برای لاپوشی مطرح نمود که پور علی سکنه کرد و عده پی از حزب اللهی ها میگفتند که وی برای تفریح بشهر آمده بود که اتفاقی کشته شد . حزب اللهی ها و پاسداران اعلامیه هایی صادر کردند مبنی بر اینکه فرصهای ضد بار داری . . . در ستاد مجاهدین پیدا شده ، از جمله : آن ستاد که تخلیه شد واقعا ستاد مجاهدین خلق بود ؟ آیا در ستاد مجاهدین خلق باید ورق باشد ؟ وافور و تریاک باشد ؟ آیا در ستاد معلمین مسلمان باید پرچم شوروی باشد ؟ با کار های بیشرمانه پی که انجام میدادند کاری نداریم . . . »

مجاهدین هم به تاریخ پنجم اسفند اعلامیه پی مفصل دادند و نهم اسفند با بسیج نیرو ها و هوادارانشان بمناسبت هفتم عین اله پور علی چند هزار تن را گرد هم آوردند و بر سر مزار پور علی اعلامیه ها و بیانیه هایی خواندند ، در این مراسم که در گلدشت جویبار بر گزار شد از جمله ابوذر ورداسبی هم سخنرانی کرد ، منم رفته بودم و با عده پی دیگر با انوبوس بر گشتم .

مجاور محله

مجاور محله به مجاهد محله معروف شده بود و مسجد قادیکلاهی ها مبدل شد بمسجد حنیف ، بگذریم از اینکه « حسینیه » بود و نه مسجد . بعد از خرداد 1360 رژیم که در اینجور موارد خوش سلیقه میباشد ، مجاور محله را به بهشتی محله تغییر داد و نام مسجد حنیف را به مسجد هفتاد و دو تن شهید با اشاره به کشته شده های دفتر حزب جمهوری اسلامی در هفتم تیر 60 بر گرداند . مجاور محله مرکز فعالیت مجاهدین در قائمشهر بود . سازمان چریکهای فدائی خلق که نیروی بیشتری از زنان و مردان در اختیار داشت آرم سازمان مربوطه و شعار هایی بر روی پارچه را در میتینگها حمل میکردند ولی مجاهدین از عکسهای رهبرانشان نیز بوفور استفاده میکردند . با شقه شدن سازمان فدائیان خیال رژیم از دست آنها آسوده شد و مجاهدین میبایست با گروههای کوچکتر کارشان را پیش میبردند . در آنزمان رژیم روی سازمان پیکار و اقلیت حساس بود و هواداران سر موضع شان را بعد از سی خرداد 60 ، صد در صد اعدام میکرد . گذشته از مجاور محله انتهای این محل که به کنی سر ختم میشد چون پیروان شریعتی فعال بودند ، مبدل به « مطهری محله » شد .

« اوج در گیریها وشهدای بعد از انقلاب تا سی خرداد 60 »

بجز محسن مبینی اهل کبریت محله (سعادت محله) و مسعود دهقان که طی تظاهرات ضد استبداد شاهی شهید شدند تا شروع مقاومت مسلحانه مجاهدین افراد زیادی در قائمشهر بشهادت رسیدند که تعداد آنها چند برابر دوران شاه بود . ابتدا ونداد ایمانی از سازمان چریکهای فدائی که توسط چماقداران جان باخت ، نادعلی (انوش) فلاچپور از بچه های مجاور محله که بعنوان معلم خیلی فعالیت میکرد و از جمله دو موتور سیکلت معروفی هم به مجاهدین اهدا کرده بود . او در حال تردد در تاریخ هفدهم مرداد با اتومبیل ترور شد . این قضیه در حقیقت کاتالیزور بچه ها شده بود . در تشییع جنازه او هزاران تن شرکت کرده بودند و بهمین مناسبت جلال گنجه پی و ورداسبی . . . سخنرانی هایی در گورستان سید نظام انجام دادند . یکی از دو موتور سیکلت معروف را بعد از شروع جنگ مسلحانه مجاهدین ، در مزارع اطراف نرسیده به وسطی کلاه مخفی کردم که عده پی از کشاورزان آنرا اتفاقی پیدا کردند و از ترس به پاسداران اطلاع داده و آنها آمدند و بردند .

بهرز فلاچپور ، برادر ناد علی (انوش) بود که او هم در سال 61 در بابل تیر خورده دستگیر میشود و آنگاه تیرباران گردید . پاسداری بعد از تصاحب موتور سیکلت سوار میشود و اتفاقی پایش آسیب میبیند، وقتی خبر را به بهروز رساندم وی گفت : حتی موتور سیکلت مجاهدین هم به پاسداران سواری نمیدهد و بر زمین میکوبد . " بیاد دارم روزی مهاجمین حزب اللهی به مجاور محله مرکز تجمع و فعالیت مجاهدین هجوم آوردند و بعد از ورود به مسجد در حال خروج عکسهای شاه را با خود حمل میکردند تا به مردم محل بگویند مجاهدین طرفدار ضد انقلاب هستند . عکسها را با خودشان میآوردند و آنگاه با خودشان میبردند . در این میان اگر یک نفر صادق بین مهاجمین بود میبایست از خود میپرسید چرا دروغپردازی ؟

از نظر ایدئولوژیکی نیز با اینکه بعضی از سران حکومت ظاهرا دانشگاه دیده هستند ، وقتی دستغیب نماینده خمینی در شیراز میگفت : سنی ها برادران ما هستند حتی حضرت محمد هم پشت سر سنی ها نماز میخواند . . . « از خودشان نمیپرسیدند یا نمی پرسند چرا ؟ آیا براستی چنین پرسشهایی در نظام خمینی و ولایت فقیه پاسخی دارد

؟ زمانی خمینی در ذم منافقین (مجاهدین) گفته بود ، : که در قرآن سوره منافقین داریم لکن سوره کافرون نیست . « . عده پی از حزب الهی با اینکه میدانستند در قرآن سوره کافرون هم هست ، با اینحال بر در و دیوار شهر حرفهای خمینی را چشم و گوش بسته با رنگ با متنی درشت مینوشتند .

طی درگیری های قائمشهر من که ناشی بودم در برابر شلیک گلوله های پاسداران پشت درختی در نزدیکی بانک ملی شهر خودم را با سری باند پیچی شده مخفی میکردم تا از گلوله ها در امان باشم در صورتیکه حفاظت از خود در پناه چنان درختهایی حکم برگی را داشت و سنگر محکمی نبود . این درختها در خیابان مسیر پست قرار داشت یکی از دوستانم بعد ها بمن گفت که مدیر مدرسه مان آقای ابراهیمی که حزب الهی بود سنگ را به پیشانی من زده است . که البته من آقای ابراهیمی را که حزب الهی بود در آنروز ندیدم . طی درگیریها که عمدتاً با پرتاب سنگ بین طرفین همراه بود در نهایت پاسداران با اسلحه مجاهدین را بسمت مجاور محله و ترک محله و تونل و پل هوایی عقب میراندند . در حقیقت تونل و پل هوایی مرکز شهر را از مجاور محله و محلات اطراف جدا میکرد ، مرز اعلام نشده دو طرف بود . گاه حزب الهی ها از بهشهر و شهر های مجاور نیرو وارد میکردند ، آنها برای ضرب و هجوم ، و مجاهدین و اقلیت و پیکار و دیگران برای مقاومت که نمود آن نشریه فروشی بود ، در حقیقت تلاش برای حق بیان و آزادی .

اگر قائمشهر و شهر های شمالی سبیل هواداری از مجاهدین و مقاومت در برابر ارتجاع سیاه مذهبی بود . مجاور محله نیز بجز چند خانوار همه هوادار مجاهدین . . . بودند . وسبیل مقاومت شهر بود . آنها در مسجد قادیلاهی ها که به مسجد حنیف تغییر نام دادند جمع میشدند و با برگزاری نماز جماعت و ورزش صبحگاهی موسوم بورزش میلیشیا ، همیشه با نظم و انضباط بچشم میخوردند . هر سه مسجد مجاور محله در اختیار آنها بود یکی از مهمترین کانونهای نا آرامی ها مدارس بودند . هر کدام از گروهها و دستجات مدرسه را میدل به پایگاه و مقر گروهها کرده بودند .

من در مدرسه سعید نفیسی درس میخواندم . یکی از مهمترین کانونها همین مدرسه بود . امثال قریشی ، شکری ، فرجی ، فلاحپور . . . که تیر باران شدند همه از این مدرسه بودند . برای تحت کنترل در آوردن شاگردان ، آقای ابراهیمی را که حزب الهی بود بمدرسه ما منتقل کردند ، وی روز اول روی صندلی رفت و در حیاط مدرسه شروع کرد به نصیحت و تهدید ، که دیگر اوضاع گذشته تکرار نخواهد شد و بعد از این انضباط حاکم خواهد شد . . . « بیچاره نمیدانست افرادی که مشغول شنیدن حرفهای هستند همه مخالف حزب جمهوری میباشند . ناگهان محصلین شروع کردند به هو کردن و او در حالیکه یکه خورده بود با عصبانیت بدفترش رفت .

نام مدرسه ی ما سعید نفیسی بود که حین انقلاب تابلوی آنرا یکی از فعالین دوران انقلاب بنام بدره ، که بعد ها نام خانوادگی اش را عوض کرد ، - رفت بالا و تابلو را کند - با اسپره نوشت شهید سعید محسن ! بعد از آن میدل شد به شهید سعیدی ! و الان هم گویا شهید مطهری شده است .

بیاد میآورم معلم از روی خیر خواهی با ترس و لرز گفته بود : چرا نام سعید نفیسی را عوض کردید ، وی دانشمندی ایرانی بود ، « ، ما میخواستیم چشم او را از حدقه در بیاوریم .

شور و شوق اول انقلاب با فضای رومانتیک که از جمله ثمره انقلاب بود بسیاری از زنان و مردان جوان را سمت گروهها سوق داده بود از حزب الهی ها گرفته تا مجاهد و فدائی (طیف چپ) از دور تشخیص داده میشدند ، با ریش یا با عینک و سبیل و یا با اورکت آلمانی و پوتین های نظامی ، نمود هایی و محصولات از آن برهه از انقلاب بود . روزی که با سر باند پیچی شده بمدرسه رفتیم گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است ! من شاگرد بودم و آنطرف درگیری رئیس مدرسه مان بود . گاه میشد که (اگر معلمی کمونیست بود با شاگردان) بر سر موضعگیری های سیاسی یا اثبات و یا نفی خدا بحث و جدل پیش میآمد و یا در حیاط بعد از جر و بحث درگیری شدید روی میداد .

در آن سالها قائمشهر در حدود 62 882 دانش آموز داشت . یک دبیرستان فرهنگ و ادب و یک دبیرستان رشته ریاضیات (رازی) و یک دبیرستان خدمات وجود داشت و یک دبیرستان صنعتی و فنی . طی انقلاب ضد شاهی ، یکی از خواسته های اولیه تظاهرات کننده در شروع انقلاب ، اخراج رئیس فرهنگ شهر بود . بعد از انقلاب حسن اکبری مرزناک نویسنده کتاب حجر بن عدی (که مقدمه اش را دکتر شریعتی نوشته است) رئیس فرهنگ شد . وی در تظاهرات و درگیری های خیابانی همیشه حضور داشت . روزی در اطراف مسجد صوری که به بانکی حمله کرده بودند و نیروهای نظامی شاه قصد متفرق ساختن ما را داشتند وی که خود پیشاپیش همه بود بما با فریاد میگفت : چرا عقب نشینی ، مگر آزادی و استقلال و جمهوری اسلامی نمیخواهید « . وی معلم ما در مدرسه فرهنگ و ادب سعید نفیسی بود و بعد از آن رئیس فرهنگ قائمشهر شد و در کل چپ و راست میزد ، تحصیل کرده فرانسه بود . مدتی بود که از ا و بی خبر بودیم تا اینکه طی یک سخنرانی که ابوذر ورداسبی در مسجد حنیف مجاور محله کرده بود گفت : اخیراً تهمت و افترا آنقدر زیاد شده و بر چسب های آنچنانی آنقدر زیاد شده که گفته اند ، حسن احمدی مرزناک گاو دزدیده است ! « که افراد حاضر در مسجد خیلی خندیدند .

با شروع انتخابات مجلس شورای اسلامی خمینی وپیش تر انتخابات مجلس خیرگان که بجای مجلس مؤسسان بر گزار میشد تکاپوی گروهها برای تبلیغات گروهی و حزبی شروع شد . چند تن از دختران مجاهد با قلم و کاغذی در دست زیر پل هوایی جلوی مردم را میگرفتند و از آنها که در حال تردد بودند پرسشهایی راجع به انتخابات و کاندیدا ها انجام میدادند که با توجه به عدم زمینه ی اجتماعی در چنان مواردی خیلی زود آنرا قطع کردند .

در زمان راهپیمایی های اوائل انقلاب علیه شاه ، خانمها در انتهای صف قرار داشتند . بعد از سرنگون شدن رژیم پهلوی ، فدائیان و مجاهدین نیروهایشان را برای تبلیغات سازمانی وارد کوچه و میدان کردند . روزی در میدان مرکزی شهر پاسداران دختر مجاهدی را دستگیر کرده بودند و میخواستند کشتان کشتان وارد اتومبیل لند کروز که اتومبیل رسمی شان بود ، بکنند که دختر مجاهد که بر زمین دراز کشیده بود مقاومت میکرد . پاسداری مو های دختر را کشیده بود . روسری بر زمین افتاده بود و وی با دستانش روسری را روی سرش گرفته بود . پاسداری باتفاق دیگر سربازان خمینی ، با کشتادن موهایش از زمین بلند کردند و از درب پشت اتومبیل بداخل پرتاب کردند . فکر می کردم کله آن دختر کنده میشود ، در عمرم ندیده بودم کسی را با کشتادن از طریق مو ها بجایی پرت کنند ، مردم بهت زده نظاره گر ماجرا بودند . بعد ها که اسلام آخوندی پا گرفت با دستگیر کردن سربازان در امل آنها را با زنجیری به وانت های باری بستند و دور شهر گرداندند ، یا در شهر های دیگر به صلیب کوبیدن و یا به چرثقیل آویختند .

طی در گیریهای قائمشهر مجاهدین و گروهها به هیچ عنوان هجوم نمیآوردند بلکه فقط دفاع میکردند ، در این میان محمود گل عمو زاده با چاقو بتاريخ 8 شهریور 59 شهید شد . در قادیکلاه اصغر شیر محمدی با کاردی بزرگ اصغر فلاحی را بشهادت رساند . این حادثه بفرماندهی شیروان حیدری صورت گرفت . فلاحی 20 ساله و از هواداران مجاهدین بود . بتاريخ 2 / 2 / 60 عباس فرمانبردار که در تشیع جنازه رویا رحیمی و سمیه نقره خاجا از مجاهدین شرکت کرده بود با گلوله زخمی شد که به تاریخ 11 / 2 / 60 در گذشت . رویا رحیمی 16 ساله و سمیه نقره خاجا 22 ساله توسط گلوله هایی که گویا از طرف مختار اسماعیلی فرمانده کمیته شلیک شد در کوچه های مجاور محله شهید شدند . گذشته از فرمانبردار ، فرمان زمانیان نیز توسط پرتاب سه راهی شهید شد . برای مشایعت رویا و سمیه ده هزار تن شرکت جستند و این درگیری بازتاب وسیعی در سراسر ایران داشت . نشریات گروههای مخالف رژیم ، مشخصا مجاهد با درج وصیتنامه های این نیروها ، بدادخواهی از مقامات که با انحصار طلبی گوش شنوایی نداشتند ، به افشأ گری میپرداختند . اینها پیش در آمد و زمینه ساز شروع جنگ مسلحانه بود که فقط در قائمشهر که شهرستان کوچکی بود نزدیک به دویست تن اعدام و یا در درگیری شهید شدند .

مجاهدین بعد از این اتفاقات که در اردیبهشت 60 صورت گرفت نامه پی بخمینی نوشتند تا به حضورش بروند ، خمینی نپذیرفت که بحرفهایشان گوش بدهد ، گفت شما اسلحه هایتان را تحویل بدهید من حضور شما می رسم سر انجام در تیر ماه 60 جنگ مسلحانه « اعلام » شد ولی عملا نیرو های بیشمار مجاهدین « آماده » نبودند . آمادگی ذهنی داشتند ولی عملا بسیاری از آنها بدون کوچکترین برخوردی نظامی یا در اختیار داشتن کوچکترین سلاحی دست بسته دستگیر و اعدام شدند . حکام شرع و پاسداران رژیم به صغیر و کبیر رحم نکردند و همه را از دم تیغ گذراندند . سران مجاهدین بعد ها اعلام کردند که هشتاد در صد از رهبری سازمان از زیر ضربه در امان مانده است - بخارج برده شدند - ولی یک درخت با تیشه که به بدنه و ریشه هایش - هواداران و فعالان - خورده است تا چه زمانی میتوانست دوام بیاورد که دیدیم رژیم پوسیده از خمینی گرفته تا خامنه پی سالهاست که بر کرده مردم سوارند . رژیم آخوندی با تکیه بر سرکوب شدید که در جهان بیسابقه است و حمایت های خارجی و نیز اشتباهات مخالفینش ، بر ویرانی ایران هم چنان حاکم است .

پل هوانی یا دره قاسملو

در اوائل انقلاب که حزب دمکرات کردستان برهبری دکتر قاسملو در حال جنگ با نیروهای پاسداران بود . یکی از مناطق در گیری معروف به دره قاسملو زبازد عموم بود . پل هوانی قائمشهر نیز به دره قاسملو لقب گرفته بود . پل هوانی قائمشهر در نزدیکی مرکز شهر احداث شده است که بعد از عبور از آن میتوان به محلات مجاور محله ، ترک محله و در نهایت به قادیکلاه و وسطی کلا . . . رسید . بعد از احداث راه آهن در « شاهی » چون جهت عبور و مرور مردم و وسایل نقلیه از یک سمت بسوی دیگر مشکلاتی گریبانگیر مردم بود ، یکی از بزرگترین خواسته ها و آرزوی های مردم شهر احداث پلی بر روی ریل منتهی به ایستگاه راه آهن شاهی بود که تا زمان آخرین روز های حیات سلطنت پهلوی ، مردم این سامان آرزو بدل ماندند .

پل هوانی قائمشهر مرز اعلام نشده نیرو های سیاسی مشخصا مجاهدین با نیرو های حکومتی بود آنسوی پل هوانی در حقیقت نوعی از جغرافیای تاریخ بود . همچون آنسوی دجله و فرات و آنسوی تنگه « چار زیر » . بهمین مناسبت نام دره قاسملو در این سوی کشور در افواه عمومی به پل هوانی قائمشهر اطلاق شده بود ، که سازماندهی تشکیلات مجاهدین با مردم مجاور محله گره خورده بود . در حقیقت نوعی تلفیق سیاسی از نوع سیاسی - نظامی که در کردستان بین مردم و دو حزب دمکرات و کومله وجود داشت . مجاهدین و دیگر گروهها در این منطقه هیچ حزب الهی و طرفدار رژیم را بقتل نرساندند ولی دهها تن اعدام شدند . آنطور که بعد ها شنیدم اولین درگیری هایی که در قائمشهر پیش آمد و منجر به تیراندازی های هوانی توسط پاسداران شد که موجب جر و بحثهایی بین خودشان گردید ، چون تیر اندازی هوانی و زمینی کمی قاطی شده بود ! اوائل انقلاب بود و شاید خودشان هم فکر نمیکردند مثل پاسبانهای رژیم شاه ، مسلسل بدست بسوی تظاهر کننده گان شلیک کنند و یا گاز اشک آور پرتاب نمایند ، نمیدانم چرا گاز اشک آور جمهوری اسلامی خیلی ناب بود و سوزش آن از مال شاه بیشتر بود ! . اگر در گیریهای اسفند 58 در قائمشهر بزرگترین درگیریها بعد از انقلاب بود ، تشیع جنازه فلاچپور نیز بزرگترین تظاهرات این شهر بعد از پیروزی قیام بهمین بود . حزب الهی ها و پاسداران گمان میکردند مجاهدین قصد تصرف مقر پاسداران را دارند و در لاک تدافعی فرو رفته بودند . به یاد میآورم یکی از روزهای درگیری های دو طرف به اوج رسیده بود و طرفین با پرتاب سنگ همدیگر را مورد هجوم قرار میدادند ، ناگهان هواداران مجاهدین با زدن سنگ به بدنه فلزی پل هوانی صدای گوش خراشی بوجود آمد ، حزب الهی ها که آنطرف پل بودند به گمان اینکه آلت جدیدی وارد درگیری شده است ، وحشت زده عقب نشستند ولی بعدا فهمیدند قضیه از چه قرار است و بر گشتند و به درگیری ادامه دادند . آنها وقتی کم میآوردند ، پاسداران و کمیته جی ها با اسلحه وارد میشدند و با شلیک گلوله هواداران را متفرق میکردند . بعد از بر چیده شدن ستاد مجاهدین ، و نیروهای سیاسی مخالف حکومت ، آنها باولین چهارراه ورودی محله رفتند که بچهار راه برادران معروف شد . در این چهار راه که در نزدیکی پل هوانی قرار داشت همه گروههای سیاسی فعال مثل مجاهدین و اقلیت ، پیکار ، راه کارگر ، طوفان . . . تا هفت تیر و شروع قلع و قمع توسط آخوند ها ، حضور داشتند ، در حقیقت از مرکز شهر (معروف باطلاعات = چون روزنامه اطلاعات و کیهان . . . در آنجا فروخته میشد) باین مکان یعنی چهار راه برادران نقل مکان کردند . در این میان مجاهدین سعی میکردند با فروش موضعی نشریه مجاهد بویژه نشریه طلا رنگ = تلا و نگ یا بانگ خروس ، ارگان محلی سازمان مجاهدین ، در گوشه هایی از شهر از حرمت آزادی دفاع کنند که همیشه با هجوم و حمله عناصر پاسدار و کمیته جی و بسیج همراه بود و به خشونت میانجامید . روزی فرزاد شریعتی که در سازی بعد از شکنجه کشته شد ، راه را باتفاق دیگران در خیابان سازی - قائمشهر بر مامورین حکومتی بست و میگویند آخوندی را از ماشین پیاده کرده و کتک زدند ، چون خودم ندیدم نمیدانم واقعیت دارد یا نه ؟ ولی هر بار مجاهدین دست مرد یا دختری از هوادارانشان نشریه میدادند و خودشان در اطرافش مراقبت میکردند که اگر حزب الهی ها حمله کردند - که حمله میکردند - در گیر شوند .

مجاهدین اجازه برخورد با سلاح گرم و سرد را نداشتند ولی در این مورد حزب الهی ها آزاد بودند که چندین تن را مجروح کردند یا به قتل رساندند . که از طرف هیچ مقامی پیگیری نشد و ادعای آنها این بود که تقصیر خودشان است ، نکند تا آسیب نبینید . نادانی رهبران جمهوری اسلامی ، سرانجام یکی از زیباترین انقلابات جهان را بخونریزی ، بحاکمیت یکی از مرتجع ترین حکومت‌های جهان سوق داد . در قائمشهر نقطه اوج درگیریهای مجاهدین و رژیم که حزب الهی ها شاخص میشد ، بشهادت رساندن دو دختر هوادار مجاهدین در مجاور محله بود ، هر دو دانش آموز بودند ، بعد از آن از نظر ذهنی بین هواداران مجاهدین " تنها راه ممکن مقاومت مسلحانه است " ، جا افتاده بود . حتی در اولین دوره انتخابات مجلس و داسیسی انتخاب شده بود با تقلبات او را حذف کردند تا در دوردوم انتخابات نماینده خودشان را بمجلس بیاورند . در اولین مجلس نماینده قائمشهر علیرزاده بود که این گفته اش معروف شده بود : هواداران مجاهدین را باید به دریا ریخت تا بسمت اربابشان شوری بروند » .

شخصا علاقه ای به شرکت در گروه یا سازمانی را نداشتم ، تنها بعنوان یکی از فرزندان انقلاب در قیاس با مارکسیسم که مکتبی و مدون بود ، اسلام تدوین شده نبود و نه مواضع و چارچوب نظری اقتصادی اش مشخص بود و نه اجتماعی اش . بسهم خودم در سال 59 تمام تلاشم در زمینه تئوریک بود تا در برابر ولایت فقیه خمینی کاری کرده باشم . بعد از سال 58 در درگیریهای خیابانی شرکت نمیکردم ولی مبتلا به همان درد جنبش در سالهای دهه پنجاه بودم که بقول شریعتی جنبش بجای سرش با پاهایش فکر میکرد و سرش بجای پاهایش قرار گرفته است . از نظر تئوری در جستجوی بینشی نوین و همگون با عصر جدید ، در عمل با مجاهدین بودم ، بترویج افکار شریعتی و آرمان مستضعفین پرداختم و انرژیهایم را در این جهت متمرکز کردم . بر این نظر بودم که رهبری مجاهدین به تئوری کم بها میدهد و عمل زده شده اند و نیز از نظر سیاسی حمایتشان از آقای بنی صدر را قبول نداشتم ، که نظر من از نظر سیاسی غلط بود . اکثر روزها در محل مرکزی شهر « اطلاعات » که محل پخش نشریات کشور بود بر روی زمین کتابهای انقلابی و داستان برای کودکان را میفروختم ، که محلی نیز برای وصل ارتباطات و تماس با مبارزین و فروش مخفی نشریه هم بود .

در اردیبهشت 60 ، پیکان سفیدی که مربوط به گشتی های حزب اله بود مرا مورد حمله قرار دادند و کیشان کشان با نشریه و کتابها وارد ماشین خودشان کردند و وقتی اعتراض کردم داخل اتومبیل گفتند : برادران ما دارند در جبهه ها شهید میشوند ، تو داری فعالیت ضد انقلابی میکنی . «
مرا وارد دادسرای انقلاب در خیابان ساری کردند ، در آنجا در اطاقی روبروی دادستان انقلاب قائمشهر « نعیمی » قرار گرفتم او با اشاره به کتابها و جزواتی که حزب الهی ها بعد از دستگیریم به اطاق دادستان قائمشهر نعیمی آورده بودند پرسید : اینها را از کجا میآوری ؟ گفتم : میرم تهران روبروی دانشگاه از فروشنده ها میخرم . بعد از چند سوال و جواب ، چون از یکی از انگشتانم بخاطر مقاومتم که نمیخواستم سوار ماشین مهاجمین شوم خون میآمد به نعیمی گفتم بین چکار کردند ! نعیمی نگاه تندی بدو تن از مهاجمین که برای خود شیرینی گویا اسیری را معرفی میکردند ، انداخت و گفت مرا به سلول ببرند . در سلول کناری دختر مجاهدی بود که با حلقه کردن دو کف دستش به مفهوم اتحاد و مقاومت به من اشاره میکرد ، به من گفت : از من تعهد میخواهند که فعالیت سیاسی نکنم الان چند روز است که خواسته شان را رد کرده ام . پاسداری مرا به اطاق دیگری برد ، با من با ملایمت برخورد میکرد و چون سلول سرد بود پتویی به من داد بیست ساله بودم و در آنروز کسی گمان نمیبرد بعد از یکی دو ماه ، بفرمان خمینی همین پاسداران هزاران تن را به جوخه تیرباران بسپارند .

در آنروز ها دادستان انقلاب نعیمی و فرماندار قائمشهر شاه نوش ، زیر ضرب تبلیغاتی مجاهدین قرار داشتند ، بر در دیوار شهر شعارهایی علیه این دو تن مینوشتند تا مستعفی شوند . در صورتیکه با شروع اعدامها فهمیدم پاسداران و عوامل رژیم امثال نعیمی و شاه نوش را سازشکار میدانستند ، و میخواستند نظیر خمینی ، قاطعیت داشته ، در حالیکه آنها اهل اعدام نبودند ! شب که شد آزادم کردند ، وقتی میخواستم درب دادسرای انقلاب را باز کنم تا بیرون بروم ، همان لحظه کسی درب دادستانی را میکوبید ، وقتی درب را باز کردم یکی از افراد خانواده ام را دیدم که بعد از برخورد در جستجوی من بود ، که از دیدنم تعجب کرد و خیلی خوشحال شد . چند روز بعد در مکانی از شهر مشغول خوردن ساندویچ بودم ، یکی از لمپن هایی که مرا دستگیر کرده بود اتفاقاً در همانجا بود ، قیافه و کردارش به همه چیز میخورد بجز اینکه مؤمن و مذهبی باشد شعبان بی مخ های کاشانی و شاه بودند ، کمی خجالت کشید از او پرسیدم برای چی مرا آنجا بردید ؟ گفت : از فرمانداری دستور داده بودند . احتمالاً راست میگفت چون من درست زیر پله های فرمانداری و شهر داری قائمشهر بساط کتاب فروشی پهن میکردم که هر وقت مقامات و از جمله خود فرماندار مرا میدید خوشایندش نبود و گفته بود با من برخورد کنند .

بر خلاف اوائل انقلاب که آزادگانی همچون طاهر احمد زاده استاندار خراسان و دکتر طباطبائی از اعضای قدیمی مجاهدین استاندار مازندران بودند ، بمرور زمان خمینی هر چه آخوند بود و یا آخوند بی عمامه وجود داشت و مورد پذیرش شان بود در پست های حساس گماردند .

آنچه که بر شهر حاکم نبود ، رعایت قانون بود و در درجه اول از طرف خود مسئولین بود مدارس کانون درگیریها و زدو خورد ها بود . بحثهای خیابانی در هر گوشه بچشم میخورد . فریاد های شکوائیه گروههای سیاسی بگوش مقامات فرو میرفت و آنها در ادامه خواهان حذف گروه و حزب و دسته های دگر اندیش و « غیر خودی » بودند . انشعاب در سازمان چریکهای فدائی و حمایت اکثریت رهبری این سازمان از آخوند ها و در همین حال اتحاد با حزب توده وابسته به شوروی ، نعمت الهی بزرگی بود که همچون جنگ عراق و ایران نصب خمینی و دار و دسته اش شده بود . تا آزمون سازمان فدائی پایگاه مردمی زیادی داشت و عدم وابستگی آنها به شرق و غرب محبوبیت آنها را افزایش داده بود ، در این میان نا گفته نماند که بخش فعالیت های فرهنگی ، سروده های محلی زیبایی را در منطقه گسترش داده بودند و گروه « روجا » خوش درخشید .

رژیم ابتدا به ساکن با کشتن رهبران ترکمن ها و نیز حمایت اکثریت فدائیان از یکی از ارتجاعی ترین رژیمهای ایران خیالش تا حدودی از بابت این گروهها راحت شده بود . آنها از میتینگ های اعتراضی دست شستند و با دستمال سیاسی عرق جرم و جنایت را از چهره حکام شرع میزدودند تا اینکه به سراغ آنها نیز رفتند . در همان زمان که فدائیان اکثریتی از خمینی و جنایاتش دفاع میکردند ، برای اولین بار دسته ای از حزب الهی ها را دیدم که از مسجد مجاور

محلّه با شعار مرگ بر اقلیت ، اکثریت ، حزب کثیف توده بسوی دامنه جنگل روان بودند (بهمن 60) ، پیش خود گفتند آخوند ها به شما (توده - اکثریت) هم رحم نخواهند کرد . در اینجا این نکته را باید خاطر نشان کنم که بر خلاف آنچه که در اذهان اکثر ایرانی ها ، تحت عنوان « جنگل و مجاهدین » وجود دارد . مجاهدین به مبارزه با تکیه بر منطقه جنگل معتقد نبوده اند و گمان بر این دارند که چون محیط آن بسته است و باصطلاح در رو ندارد در دراز مدت منجر به شکست است . بعد از شروع درگیریها بین گروهها و رژیم از نظر نظامی ، آنها « اتفاقی » و بر حسب فشار در شهرها و موقتا در حد محدودی برای نجات و حفظ خود و عدم تعرض دشمن . . . به جنگل پناه بردند ، ولی حل مشکلات استقراری فوق العاده سخت و دشوار بود ، و در نهایت متلاشی شدند و یا مثل محمود مهدوی که بعد ها به عنوان مسئول مازندران معرفی شد تا سال 1361 در اطراف قائمشهر موسوم به نواحی جنگلی « خی پوست » . . . به اتفاق عده پی دیگر بسر میبرد که چند عملیات ایذائی هم داشتند که در نهایت بعد از تیرباران شدن صد ها تن در مازندران ، خودش را به کردستان رساند و از آنجا سر از پاریس و بغداد در آورد . مواردی این چنینی بدون یک برنامه ریزی مشخص و حساب شده بود - بدون اینکه بخواهیم دچار ذهنی گرائی بشویم و مشکلات و عینیات را نادیده بگیریم . - . کمیت و اقبال اجتماعی مجاهدین در برابر گروه سربرداران که در امل با قیام و نبردشان خوف در دل رژیم و امید در قلوب توده ها افکندند ، قابل مقایسه نبود . مقاومت و عملیات تحت رهبری فدائ خلق محمد حرمتی پور و یارانش در همان منطقه و شیر گاه در قیاس و سنجش با هزاران مجاهدی که در منطقه بودند ، تحسین بر انگیز و شگفت آور بود .

(ضعف سازماندهی نظامی مجاهدین - بهمان میزان که قدرت سازماندهی در فاز سیاسی شان - برخوردار بودند قابل انکار نیست) . چه سربرداران امل (اتحادیه کمونیستها) و چه چریکهای فدائی برهبری محمد حرمتی پور در زمستان 60 و اوائل سال 61 متلاشی شدند و در راه به حاکمیت رسیدن طبقه محرومین جان باختند . حزب توده ایران نیز که در کودتای 32 از توان بالائی به لحاظ کادر حزبی و سازمان نظامی حزب برخوردار بود و از چندی پیش از کودتا از آن با خبر بود ، بخاطر وابستگیش و بخواب رفتگیش هیچ اقدامی نکرد . مجاهدین در بالا و با زدن سران رژیم بر خلاف حزب توده در سال 32 ، کار حزب توده را انجام نداد ، اگر در سیاستهایش خطا رفته باشد و یا زرفته باشد ، بیکار ننشسته و در مقابله با تهاجم رژیم ارتجاعی بدفاع از خود پرداختند . توحش رژیم آخوندی در زمینه سرکوب ، بی حد و مرز بود ، که مجاهدین بدان کم بها دادند بویژه که غرب از سرکوب مجاهدین حمایت میکرد و در برابر کشتار آنها عکس العملی از خود نشان نداد . در شهر کوچکی که حد اقل دویست نیروی کیفی و تشکیلاتی در فردای سی خرداد در پای چوبه های دار و یا درگیرها کشته شدند ، تعداد کشته های رژیم به سی تن نمی رسید ، در حالیکه او فرصت جایگزینی نیرو ها و مهره هایش را براحتی داشت . در حقیقت مجاهدین در غیاب نیروهایشان میبایست بدنبال نزال و افسر میگشتند و رژیم بدنبال سرباز صغری که برای او سهل و مثل آب خوردن بود . در این میان توده های مردم شاهد چنگ در چنگ شدن مجاهدین و گروهها با حکومت مذهبی خمینی بودند و زحمت حمایت بایسته را در خود نمی یافتند . رژیم آخوندی ، استراتژی خود را بر تبلیغات با تکیه بر حربه جنگ با عراق و سرکوب نیرو ها نهاده بود . با توجه به فضا و محیط کوچک قائمشهر ، هر گونه تردد و یا حرکتی از جانب نیروهای مجاهدین در داخل شهر یا محلات و روستا ها بمعنای لو رفتن و دستگیر شدنشان بود .

در آنروز ها مامورین کمیته قائمشهر در بدر در جستجوی شعبان مهدپیور از هواداران مجاهدین بودند که متواری بود . بار ها فرمانده کمیته قائمشهر (مختار اسماعیلی) با نفرات مسلح دیگر بخانه محقر و گلی آنها در « کتی سر » هجوم آورده بودند ، شعبان مهدپیور شاید یکی از محرومترین ایرانیان بود که از کودکی با فقر و فاقه بزرگ شده بود . پدرش عمله بود و خودش نیمه وقت درس میخواند و بقیه روز را کار میکرد . در آنروز ها رژیم توجه اش را به قتل و عام مجاهدین و بیکار و اقلیت معطوف کرده بود و بهواداران راه شریعتی تا زمانیکه با مجاهدین پیوند نمیخوردند بآن صورت کاری نداشت . رژیم بر این اعتقاد بود که با یکسره شدن کار مجاهدین بحساب بقیه هم رسیده شده است .

مارک هواداری شریعتی بر پیشانیم خورده بود ، در همین پوشش موفق شدم شعبان مهدپیور را مدتی نزد خودم نگهدارم . یکی دو شب قبل از شروع انتخابات ریاست جمهوری ، بعد از بر کناری آقای بنی صدر از ریاست جمهوری ، اعلامیه های تحریم انتخابات جدید ریاست جمهوری را پخش کرده بودم ، حدس میزدم که عوامل رژیم بخانه مان که همراهِ پدر و مادرم زندگی میکردم سرا زیر شوند . آنها در حول و حوش قبل و بعد ، سی خرداد 60 چند بار به خانه ما هجوم آورده بودند ، آنها با لوله های سلاح خود به کاه طویله هم فشار میدادند تا اسلحه و یا کتابی ممنوعه گیر بیاورند . البته من کتابهایی از گروه فرقان داشتم که بخوبی استتار کرده بودم ، و نیز یک دستگاه کپی که باتفاق شهید مهدپیور از جایی مصادره کرده و به مجاهدین داده بودیم و خیالم از اینچور موارد آسوده بود .

آنروز ها مصادف بود با ضربت خوردن امام اول شیعیان در ماه رمضان ، بعد از پخش اعلامیه های تحریم انتخابات قلابی که انتظار دستگیری ام را میدادم به مهدپیور که در نزد من بسر میبرد پیشنهاد کردم شب که شد خانه را ترک کند و به حاشیه مزارع و جنگل برویم تا از خطر دستگیری در امان باشیم ، بعد از خوردن افطاری به اطراف جنگل رفتیم و حوالی سحر قبل از اینکه دوباره وارد محلّه شویم باین نتیجه رسیدیم که به خانه اش برود و بلافاصله بجای دیگری منتقل شود . همسر وی بار دار بود و از فعالیت کنار کشیده بود ، وی از دیوار خانه شان بالا پرید و فارغ از اینکه هر دو در ادامه این روز لعنتی دستگیر و وی بعد از کمتر از دو ماه تیرباران خواهد شد .

در قائمشهر هم مانند شهر های دیگر اگر در سالهای ملی شدن نفت امثال شعبان بی مخ ها معروف به زد و خورد و حمله و هجوم بودند . در شهر ما هم چنین افراد معروفی بودند ، یکی از این افراد سیروس ابوتی بود که در حمله و هجوم ها نقش رهبری کننده را داشت . حساسیت عجیبی به گروههای چپ و مجاهدین داشت . روزی مشغول کتاب فروختن در مرکز شهر بودم که وی ناگهان ، آرم سازمان مجاهدین را در بالای تیرک برق دید ، داشت دیوانه میشد ، بالاخره یکی را فرستاد بالا آنرا پاره کردند . بعد از شروع سال 60 روزی که موقتا دستگیر شدم ، در پشت میله های سلول زندان دادسرا نزد من آمد و پرسید هوادار چه گروهی هستی ؟ رفتم جلو و لیخندی زدم و گفتم آرمان مستضعفین ! سری تکان داد و رفت ، یک ماه بعد در یک درگیری شدید من که در نقطه دیگری از شهر بودم بی خبر با دوچرخه سمت پل هوائی میرفتم تا به خانه بروم ، همراهم یک ساک نسبتا بزرگی که پر از کتاب و نشریه جات بود ، بی خبر درست رفتم میان حزب الهی هایی که روی پل هوائی جمع شده بودند و مشغول درگیری با مجاهدین و گروههای چپ در آن سمت پل هوائی بودند . دو سه نفری که مرا میشناختند جلویم را گرفتند و یکی که گویا از خارج

قائم‌شهر بود مرا سوار دوچرخه ام کرد و به سمت کمیته حرکت کردیم هر چه میگفتم بابا هیچکاره ام! قبول نمیکرد و میگفت الان مشخص میشه! رفتیم مرکز شهر همان سیروس ابونئی معروف که از رهبران حمله و هجوم به گروههای سیاسی مخالف رژیم بود در آنجا منتظر دستگیر شده‌ها بود، وقتی مرا دید یاد بر خوردمان در سلول افتاد و رویش را بر گرداند گفت: ولیش کنید برو! شانس آوردم که کیفم را تفتیش نکردند. روزی همین ابونئی مرا در گوشه‌ای از شهر دید و گفت: خیلی خونسردی!

همیشه وی در رأس حمله‌ها بود، یک روز در پی تعقیب و حمله به نیروهای مجاهد و مبارز، از مجاور محله هم گذشتند و در عبور از محله کتی سر به اتفاق عده‌ی پی وقتی در حال شعار دادن علیه بنی صدر بودند چون عده‌ی پی در حول و حوش مسجد محل جمع شده بودند و نظاره میکردند بخیال خودم خواستم دست بافشا گری بزنم برای همین وقتی او را دیدم رفتم جلو و گفتم: مگه خودتان بنی صدر را تأیید نمی‌کردید؟ گفت: آره! ولی الان امام دیگه او را تأیید نمی‌کند...» تعرضی بمن نکرد و از محله مزبور دور شدند.

روزی ماشین گشت کمیته وارد محله ما شد و از عابری آدرس منزل ما را پرسد، چون عابر بی خبر بود با شنیدن نام خانوادگی ما منزل عمومی مرا که در همان حوالی بود نشان داد. از همین فرصت استفاده کردم و از دیوار پشت حیاط منزلمان رفتم منزل همسایه و از همسایه دومی هم گذشته وقتی بدیوار سوم رسیدم از همان بالای دیوار مشاهده کردم دختر رئیس اسلامی انجمن محله ما که در حیاط خانه شان با همسر و... نشسته بودند با تعجب بمن نگاه میکنند، مجبور به پرسش بعدی بودم، از همان بالای دیوار پرسیدم: اجازه هس؟ و پریدم پائین و خودم را بمزارع و دشت اطراف رساندم.

نامه یک اعدامی راجع به درگیریهای سال 58

یکی از افرادی که دو سال بعد تیرباران شد شهید شعبان مهدپیور است وی طی نامه‌ی بیکی از دوستانش اوضاع قائمشهر را چنین توصیف میکند. که البته منظورش درگیریهای یکسال بعد از پیروزی قیام بهمن ماه است: این روزها در قائمشهر شاهد فجیع ترین درگیریها بودیم، کشتاری وحشیانه بدتر از دوره طاغوت، این بار زیر لوای اسلام، هنوز خبر درستی از کشته شدگان در دست نیست ولی تعداد تیر خورده‌ها بیش، دهها نفر میباشد، قضیه از راهپیمائی سازمان بر علیه امریکا شروع شد که فرماندار راهپیمائی را ممنوع اعلام کرد و بهمین علت هواداران از راهپیمائی صرف نظر کردند و میتینگ تشکیل دادند و قطعنامه قرائت کردند، از آنجا که حمله از پیش تدارک دیده شده بود و با لغو راهپیمائی سرشان بسنگ خورده بود، با وجود این قصد حمله به ستاد را نمودند و هواداران مقاومت کردند آن شب بیش از هزار زخمی داشتیم چون پاسداران دخالت نکرده بودند حمله دفع شد. روز بعد جمعه تمام برنامه‌ها بوسیله پاسداران طرح ریزی شده بود و عمدا بسوی بچه‌ها تیر شلیک کردند و ستاد تخلیه شد، البته بعد از شش ساعت درگیری، به داخل بیمارستان تیر شلیک کردند، گاز اشک آور پرتاب نمودند. وقایعی که حتی در دوره طاغوت هم نظیرش را سراغ نداشتیم از رساندن خون به بیمارستان جلوگیری میشد و از همه وقیحانه‌تر اینکه تهمت‌هایی زدن که که اصلا شاخ و دم نداشت از جمله اینکه (وافور، ورق، قرص ضد حاملگی، مجله سکسی، کرسیت...) پیدا شده البته داخل ستاد و خوابگاه با اینکه پاسداران اعلامیه بیرون دادند که ما بکسی شلیک نکردیم فقط چند تیر هوائی بود. تمام مسائل نه تنها برای ما بلکه برای مردم قائمشهر هم مشخص شده که پاسداران در تمامی شهرستانها و استانها (کردستان و گنبد و سنج و قارنا...) دست اندر کار بوده‌اند. تمام این واقعه‌ها را با چشمان خودم دیدم حمله ارتجاعیون، دفاع پاسدار و حمایت از آنها و کشتار وحشیانه و بیرحمانه پاسداران (...) همه اینها میخواستند سفارت شوروی در ایران را تخلیه کنند.

آمل بچه‌های مجاهدین کنترل شهر را بدست گرفتند مثل آن موقع که پاسداری میدادیم و رمز شب داشتیم (رمز شب مرگ بر فالانژ و درود بر رجوی) اما، بهشتی را رئیس دیوانعالی کشور نمود و موسوی اردبیلی را رئیس دادستانی و خامنه‌پی را امام جمعه تهران. نمیدانم چرا این کارها را میکند در صورتیکه ملت چشم دیدن اینها را ندارد، یکی از عاملین بانحرف کشیده شدن انقلاب همین اعتماد بیش از حد امام بروحانیت است. مگر خودش در کتابش ننوشته که مگر جوانان ایران مرده‌اند که این آخوند‌ها را نمیگیرند و عمامه شان را از سرشان بیاورند. با این برنامه خیلی هم نمیتوانند دوام بیاورند، خیلی دوام بیاورند تا حیات امام، تمام ملت نا راضی است، امام گفته بود که اگر بایران بیائیم و جمهوری اسلامی را پیاده کنیم تمام جوانان مارکسیست، مسلمان خواهند شد ولی قضیه درست برعکس اینهاست اگر سازمان نبود تمامی جوانان مارکسیست میشدند. ظلمهای وارده بر سازمان، سکوت سازمان ما را به یاد سکوت علی میاندازد، سکوتی علی وار که حتی در خانه اش بقاطمه اهانت میکردند و یا دوران رواج دین انقلابی اسلام حضرت محمد که اشراف بر سرش شکمبه شتر را پر از لجن بود میریختند. اگر مجاهدین اسلحه بدست میگرفتند اینجا گنبد دومی بود، چریکهای فدائی قصد داشتند و اسلحه هم آوردند اما طبق رهنمود سازمان بچه‌ها تیر اندازی نکردند.»

16 تیر اولین اعدام در قائمشهر

دهها سال بود که کسی در قائمشهر اعدام نشده بود، حتی بعد از سقوط رژیم پهلوی نیز کسی از مقامات رژیم سابق اعدام نشد. رئیس شهربانی شاهی (دیو سالار...) و عده‌ی دیگر را در سالن ورزشی تختی قائمشهر واقع در خیابان شریعتی (خیابان تهران) محاکمه کردند که ورود برای عموم آزاد بود.

عباس روحانی زاده، کارگر، هوادار مجاهدین برادر زاده روحانی زاده امام جمعه منصوب خمینی، از اهالی مجاور محله، اولین اعدامی قائمشهر بود که در تاریخ شانزده تیر ماه تیرباران شد. وی توانست وصیتنامه اش را بنویسد، تا کلاس دوم دبستان درس خوانده بود و شغل او ابتدا عملگی و بعد‌ها استاد بنا شده بود، پدر نداشت و در حدود 24 سال سن داشت. در مجاور محله مغازه‌ی بی داشتند که بیشتر مادرش آنرا اداره میکرد، این مغازه درست در نزدیکی مسجد مجاور محله بود، با دستگیر کردن عباس روحانی زاده در فردای هفتم تیر ماه که دبیر کل حزب جمهوری

اسلامی (بهشتی) بر اثر انفجار بمب در مقر حزب کشته شد وی را اعدام کردند . همراه وی منتظری جویباری (دانشجو) و نیز بخاطر خوش سلیقه بودن رژیم در اینجور زمینه ها یکی از طرفداران شاه را که به تاسی از جریانات 28 مرداد 32 تظاهراتی بنفع شاه راه انداخته بود ، به جوخه آتش سپردند . وی ذبیح قبادی بود که وقتی تظاهرات ضد شاهی باوج رسیده بود ، عده پی از شاهدوستها را جمع کرده بود و در خیابانها شعار میدادند : نی سا پلاره خوامی - شه جان شاه ره خوامی = با برنج خالی سر میکنیم و شاه عزیزمان را میخواهیم . خبر اعدام بسرعت در شهر پیچید ، هر چند که این خبر را هم روزنامه های رسمی کشور درج و هم رادیوی جمهوری اسلامی پخش کرده بودند . در آنروز های خفقان آور حتی دادن چنین خبرهایی بهمدیگر شهامت میخواست ، به غسلخانه گورستان سید نظام واقع در جمنان وارد شدم ، جسد عباس داخل نایلونی غرق در خون روی تابوتی بود ، کفش کتانی تا شده پی به پا داشت و موهای سرش از ته زده شده بود ، داریوش یزدانی که بواسطه هم محلی بودن و هوادار مجاهدین بودن به آنجا آمده بود زار زار میگریست و بر سر و صورتش میزد . در مراسم تشییع جنازه اش عده قلیلی با شهامت آمده بودند و چند تن از آنها مثل شعبان مهدیپور ، مصعب نکویی و داریوش یزدانی بعد ها شهید شدند (مهدیپور و نکویی تیرباران و یزدانی بعد ها از ترکیه به دانمارک و بعد از مدتی به ارتش مجاهدین پیوست و کشته شد .) از یکی از بستگان عباس روحانی زاده تعهد گرفته بودند که جنازه را بی سر و صدا دفن کنند ، و گر نه او پاسخگو خواهد بود . وقتی جنازه روحانی زاده را بر روی دست گرفتیم شعار دادیم مرگ بر خمینی ، مرگ بر خمینی ، تنها ره رهایی جنگ مسلحانه ست . . . این اولین باری بود که بعد از انقلاب چنین شعاری در قائمشهر داده میشد ، فردی که تعهد داده بود کفن و دفن بی سر و صدا باشد ، ملتسمانه جلو آمد و اصرار میکرد که شعار ندهیم ، مصعب نکویی جلو رفت و گفت : دیگر چه میخواهی ، مگر نمیبینی که چه اتفاقی افتاده است ؟ میگوئی الان هم حرفی نزنیم ؟ . . . " .

به پیروزی مبارزه مسلحانه بان شکل اعتقادی نداشتیم ولی با همان عده معدود همراهی کردم و شعار دادم ، صدای ما در گورستان غمرده ی سید نظام پیچید و گم میشد ، همه ما مات و مبهوت بودیم ، چند نفری که در این مراسم بودند دائم باطراف نگاه میکردند تا اگر ماموران رژیم سر رسیدند فرار کنند ، هر لحظ امکان حمله عوامل رژیم به گورستان وجود داشت ، چه بسا بهمین جرم باعدام محکوم میشدیم . مادر شهید روحانی زاده بر سر و صورتش میکوبید و میگفت : عباس پهلوان من ، عباس پهلوان من ، نمیدانم قبل از اعدام وی در پای چوبه دار چه گذشت ، ولی میگفتند وقتی گلوله ی داغ بر سینه اش نشست ناگهان فریاد زده بود : مامان ! . نمیدانم واقعیت داشت یا مردم بدین صورت عواطف خودشان را بیان میکردند و بگوش ما میرسید .

بیاد میآورم در نزدیکی مرکز کمیته شهر عباس روحانی زاده قصد داشت پوستر تبلیغاتی از رجوی نصب کند و یکی از ماموران کمیته مانع بود و وی را هول میداد و میگفت بزن برو ! عباس میگفت : چرا شما پوسترهای خودتان (مقامات رژیم) را نصب کرده اید ولی ما اجازه نداریم ؟ . آخرین باری که قبل از اعدام دیده بودمش در بیرون از مسجد حنیف مجاور محله بود ، بچه های هوادار مجاهدین را صدا میزد که برای اقامه نماز جماعت بدخل مسجد بروند .

در نزدیکی مراسم تدفین ، ذبیح قبادی از هواداران شاه را که تیر باران شده بود دفن میکردند ، زنی از نزدیکانش علیه خمینی شعار داده بود که بعد ها شنیدم موجب دستگیری وی شده بود ، و ظاهرا با پرداخت پول و ضمانت آزادش کردند . در همین زمان فرصتی پیش آمد که شعبان مهدیپور را که فراری بود ببینم حکم اعدام او صد در صد بود ، وی از مخفی گاهش با شجاعت برای مراسم تدفین آمده بود . او در آنزمان فاقد مکان استقرار بود ، بدنال جایی میگشت ، باو پیشنهاد کردم نزد من بیاید ، گفت که برای تو خطرناک خواهد بود ، گفتم مسئله پی نیست و راه چاره پی هم نداریم ، نه تنها او بلکه هزاران مجاهد و مبارز در سراسر ایران میبایست مخفی میشدند ، ولی کجا ؟ با اعلام مبارزه مسلحانه ی مجاهدین که بدون برنامه ریزی و تدارکات و آماده سازی نیروهایش به صورت اله اکبری و خود به خودی صورت گرفته بود ، به زیر زمین کشاندن یک سازمان سراسری و بزرگ کار آسانی نبود که بجای آن رژیم ارتجاعی آخوندی با تفکرات قرون وسطائی آنرا به زیر زمین و گورستان کشاند ، تا عنوان یکی از قسی القلب ترین رژیم های جهان را کسب کند .

جریان دستگیری

بنی صدر به عنوان ریاست جمهوری ایران بر کنار شده بود و انتخابات قلابی ارتجاع برای رجائی شروع شده بود . هوا فوق العاده گرم و برابر با ماه رمضان و سالگرد و مصدوم و شهید شدن حضرت علی بود . مجبور بودم اعلامیه های تحریم انتخابات ریاست جمهوری را بدوستم عین اله ادهمی جهت پخش بدهم ، تیربارانها در اوج خود بود و چاره پی دیگر نداشتیم .

اعلامیه ها میبایست در همان شب پخش میگردد . بین محله ما تا جمنان از جاده ی کوچه - باغی میتوانستم با دوچرخه خودم را بدانجا برسانم . قرار اول دیدن دوستم بود که کسی در خانه شان نبود . بخانه دوستی رفتم که وی نیز در آنجا نبود . بناچار بر گشتم بسمت مسیر خانه . محله جمنان خلوت بود . میدانستم موقع ظهر عده پی در مسجد جمع شده اند تا نماز جماعت بخوانند ، کوچه پس کوچه ها خیلی ترسناک و خلوت بود . بوی خمینی همه جا را فرا گرفته بود . فرد خرد سالی دورا دور کوچه منتهی بمنزل دوستم را میپایید .

وقتی از این محله دور میشدم دیدم فردی کوتاه قد ولی تنومند باریش و پشیمی کاملا حزب اللهی مرا صدا میزند . گفتم : چیه ؟ ایستادم ، بمن رسید ، گفت : کجا میری ؟ با من بیا . گفتم : کجا بیام ، برای چی ؟ گفت خودت بهتر میدونی ، با قیافه پی غضبناک و آمرانه گفت : چند تا سوال داریم با من بیا انجمن اسلامی محل .

منهم خیلی خونسرد گفتم : بیا بریم ، برام مهم نیست ، ولی تو دلم خیلی خیالات دور میزد ، بیشتر حواسم نزد شعبان مهدیپور بود که در صورت دستگیری تیرباران شدنش حتمی بود ، و تا صبح با هم بودیم .

به انجمن محل رسیدیم حزب اللهی ها جمع شده بودند . نماز جماعت تمام شده بود ، دهها تن با کنجکاوی داشتند بمن نگاه میکردند . از پنجره میدیدم که از سر و کول همدیگه بالا میرفتند . فردی که کمال رضائی نام داشت و گویا سر پرست آنها بود شروع بسوالات یا بازجویی کرد . در اطاقی نشسته بودم و آنها نیز تعداد زیادی بودند . هر چه عقیده ام بود بانها گفتم . خیلی عصبانی شده بودند . وقتی میگفتم در انتخابات شرکت نمیکم ، و یا وقتی از یک

مجاهد متواری بنام یعقوب ذبیحی پرسیدند گفتم: نمیدانم کجاست و رابطه‌ی بی با او ندارم، ولی شنیده‌ام که آدم خیلی خوبی است (نامبرده در سال 1365 در کردستان شهید شد) بحث پیرامون ولایت فقیه طول کشید، راجع به عمومی بودن ولایت فقیه و اختصاصی نبودن رهبری صحبت میکردم، لجنشان گرفت، تعداد زیادی جمع شده بودند و میخواستند کار توضیحی بکنم، یکدفعه دیدم مادرم و برادر بزرگم با سیمای وحشت زده و نگران آمدند و در همان اطاق جای گرفتند. مادرم مغرور بود ولی میدانستم که در قلب او چه میگردد. چون جر و بحث من طول کشیده بود رفتند به محله مجاور بمادرم اطلاع داده بودند و او هم خودش را سراسیمه رسانده بود. مادرانی که فرزندانشان را در اسارت میبینند همچون مادر پرستویی هستند که جوجه اش را در چنگال کرکس میبیند، چاره‌ی جز نگاه ملتسمانه ندارد. زمان گذشته بود و پاسداری با یونیفورم کلاشینکف بدست وارد اطاق شد و مرا بردند داخل ماشین (لندروور) که ما آنها را سیمرغ مینامیدیم گذاشتند، شش نفر بودند و من در وسط آنها نشسته بودم، احساس غرور میکردم، یکی از آنها پرسید: منافقی؟ جواب دادم هوادار دکتر شریعتی هستم، خودم هم نمیدونم برای چی منو دستگیر کردند، بعد برای عادی سازی گفتم، امروز سالروز ضربت خوردن حضرت علی است، پاسداری گفت: فکر میکنی خیلی مهم هستی؟ گفتم نه بابا! پاسداری که منو از مسجد بیرون کشیده بود و چشمهای غضبناکی داشت با لحن خشنی گفت: بابات خونه ست!

پاسدار از کلمه‌ی نه بابای من استفاده کرد و به من فهماند که نزد چه کسانی هستم، چون چند ماه قبل یکبار بطور وحشیانه پی دستگیر شده بودم این دفعه دیگه از نظر روحی آمادگی کامل داشتم و دستم باز بود. از طرفی تیرباران صد ها نفر که از رادیو اعلام میشد عزم مرا برای مقاومت بیشتر کرده بود، در حقیقت با استقبال آن رفته بودم، شاد از آن بودم که از اندیشه مان و از بواقعیت پیوستن آرزوهایمان که آبادی و آزادی ایران و نجات ایران و نجات محرومین بود، بر خود می‌لرزند.

در زندان مرکز سپاه

مقر سپاه پاسداران در خیابان بابل نرسیده بمیدان بزرگ قرار داشت، بمحض رسیدن به درب ورودی با باند سفیدی محکم چشمانم را بستند، منتظر کتک خوردن بودم، صدائی شنیدم که میگفت بیا! با تعجب و حیرت گفتم: کجا؟ یکی محکم دستم را گرفت و کشاند، چند بار پایم به موانعی بر خورد کرد، فریاد کشید: مگر کوری؟! فقط صدای مبهمی میشنیدم، اولین باری بود که کسی چشمانم را باین محکمی بسته بود، چشمانم داشت در حدقه فرو میرفت، چشم بندم را با ابروهایم کمی حرکت دادم، کمی شل تر شد. حس کردم افرادی پیرامون من هستند، پاسداری دستم را گرفت و حس کردم از پله پی به پائین میروم، ماموری که دستم را گرفته بود گفت همین جا بنشین، ماه رمضان بود، دهانم خشک شده بود، بوی عرق و نم بطرز زنده پی بمشامم میرسید، افراد دیگری را در کنارم حس میکردم، سرم را روی پله پی گذاشتم و چند ساعت تا شروع شب در آن وضع بسر بردم. روزه و اعتقاد در آن شرایط معنای خاص خودش را پیدا میکرد. مقاومت و خلاف جهت رفتن بر علیه هر چه جبر و اجبارات روز مره و تحمیلی، در نمایاندن اراده فرزند انسان برای رهایی ایران و ایرانی از چنگال ارتجاع آخوندی. آن اوضاع با همه‌ی نکات منفی و مثبت اش که با خود همراه داشت، لیخندی تلخ بر لبان همیشه گریان تاریخ تکامل مبارزات محرومین و رنجبران بود. پس از یکساعت جسمی که در کنار من بود تکانی خورد و از من پرسید: کی هستی؟ گفتم: مهران، گفت: تازه اومدی؟ گفتم: آره!

دوست داشتم با او صحبت بکنم ولی با توجه به بسته بودن چشم این فکر پدهنم خطور کرد شاید نقشه پاسداران باشد تا از من اطلاعات بگیرند. ساکت منتظر این بودم که چه بلائی بر سرم میآید. فکر میکردم پس از دقایقی از من بازجویی میکنند، محمل ها و پاسخها را کاملاً توی حافظه ام داشتم، ولی این انتظار روز ها طول کشید. پس از چند ساعت که افطار شده بود با نعره یک پاسدار نگهبان که میگفت بلند شوید منم از جای خود برخاستم، حس کردم چند نفر را میبیند، بعدش نوبت من رسید، منم کتف یکی را گرفتم و کور مال حرکت کردم، صدا از من پرسید: تو کی هستی؟ گفتم: مهران، با تعجب پرسید: مهران؟! معلوم بود من غریبه ام و دیگران بیشتر از من در آنجا بسر میبرده اند. پاسداری سرم را زیر آب شیر فشار داد و چشم بند را از چشمانم برداشت، با لحن خشنی گفت اگر سرت را بر گردانی خودت میدونی، وضو بگیر، در همان لحظه پاسداری که چند نفر دیگر را برای وضو با خودش آورده بود سیلی محکمی بیخ گوش یکی از بچه ها زد، از صدای سیلی خوردن طرف که انکار میکرد سرش را بر گردانده است فهمیدم "نوروز" از دوستانم است که میدانستم چند روز بود که دستگیر شده بود، حوشحال شدم که وی در آنجاست. نمیدانستم چه اطلاعاتی پیرامون من داده بود.

پاسداران با انواع و اقسام شیوه ها میخواستند ببینند که ما از زیر چشم بند میتوانیم آنها و محیط اطراف را ببینیم یا نه؟ مثلاً با مشت سمت صورت حمله میکردند تا عکس العمل طرف را ببینند، بعضی از بچه ها عکس العمل نشان میدادند که موجب کتک خوردن فرد میشد.

مرا از حیاط مرکز سپاه باطاقی آوردند و برای خوردن افطار و خواندن نماز با چشمان باز توانستم همه را ببینم سی چهل نفر میشدیم، اطاق درب نداشت و بجای درب یک کیسه گونی پاره آویزان بود و بجای پنجره نیز کیسه‌ی دیگری آویزان کرده بودند. فردی که فرمانده پاسداران برای انتقالم بزندان بود و چشمانم از حدقه در آمده ای داشت بالای سر ما ایستاده بود، و بما که نشسته بودیم خیره شده بود و صحبت میکرد، وی امر اله نوروزیان مسئول زندانیان قائمشهر در سال 1360 بود.

احتمالاً اطاق دیگری هم بود ولی من در آن شب که شب اول زندانی شدنم بود ندیدم، چهره های غریب و آشنا بچشم میخوردند، از جمله یکی از همکلاسی های ساق من بنام صادق قریشی در آنجا بود که چند هفته بعد تیرباران شد، صادق دستش را بر روی شانم گذاشته بود، وقتی نوروزیان این صحنه را دید پرسید: چیه؟ همقطارته؟ که صادق با لیخند گفت: یکی از برادرانم است.

نوروزیان از اینکه کسی را بیگناه دستگیر نکرده است راضی بنظر میرسید! و صادق اهل کلاه قائمشهر بود، آدم زبان دار و شوخ مسلکی بود. از آن آدمهایی که در هر جمعیتی با حرفها و کارهای عجیب و غریب معروف و

انگشت نما میشوند . بیاد میآورم یکی از روز هایی که اوج درگیریها بین حزب الهی ها و مجاهدین و گروهها بود در خیابان ساری با مشت گره کرده که در مشت دیگرش سنگ بود بجلوی من آمد و گفت : با این سنگ کله ات را خرد میکنم . . . هر چه میخواستم باو حالی کنم حزب الهی نیستم باور نمیکرد . گفت خجالت بکش برو گمشو ! من همه ی مجاهدین را میشناسم ، بالاخره آنروز از دستش در رفته ولی در آن شب که مرا دیده بود خوشحال شد و مرا در آغوش گرفته بود ، جالب اینکه تا زمانی که اعدام شد بعد از این شب چندان با هم صحبت نکردیم ، بعد از دستگیر شدن خیلی شلاق خورد ، ابتدا نمیتوانست به پشت دراز بکشد ، پشت او مثل پلنگ خط خطی شده بود و اثر شلاق شکلی راه راه بدان داده بود . هر وقت قریشی با مسئول زندان حرف میزد هم مسئول زندان و هم بقیه ی زندانیان میخندیدن ، و همه بشوخی هایش عادت کرده بودیم .

نشریات گروهها بویژه نشریه مجاهد و طلا رنگ ، در گوشه اطاق تلنبار شده بود که از منازل مردم بغارت رفته بود ، ما شب در همان اطاق با چشممان بسته خوابیدیم ، چون جا نبود بصورت کتابی سر کردیم ، در این مکان و در همین روز بود که وقتی چشم باز کردم یکی از یارانم بنام عین اله ادهمی از هواداران آرمان مستضعفین را دیدم که با یکی از هواداران مجاهدین بنام عباس و فرد دیگری در مزارع اطراف محله جمنان دستگیر شده بودند ، ما دو هفته پیش از این در مکانی بنام درویش موسی آقا که بعد ها شهدای مجاهد ، فرزانه شریعتی ، فلاحور ، رامین عظیمی . . . در آنجا دفن شدند - شیوه های مقاومت و مبارزه را بررسی کرده بودیم و در پی راه علاجی بودیم .

در این میان یکی از آن جمع توبه کرده بود و بقیه را به زندان سپاه نزد ما آورده بودند . عین اله ادهمی بعد ها آزاد شد ولی چندین بار در ارتباط با هسته های مقاومت دستگیر شده بود که سر انجام سر از پاکستان و از آنجا به هلند آمد و در آمستردام توسط افرادی با چاقو بقتل رسید . جنازه اش به ایران فرستاده شد ، و بخاطر گذشته اش هزاران تن در تشیع جنازه اش شرکت جستند .

در این میان خوشحال بودم که دوستم شعبان مهدیپور دستگیر نشده است ، وی از کودکی با رنج و فاقه بزرگ شده بود . در خانه پی محقر و کاهگلی پدرش با همسر باردارش زندگی میکرد ، سالها بین دو روستای قادیکلاه و وسطی کلاه دور از آبادی زیر فانوس بسر میبردند ، طی انقلاب بهمین خیلی فعال بود وقتی با سازمان مجاهدین با شعار ضد بهره کشی آن روبرو گردید تولدی نوین یافت و آرزوهای خودش و مردمش را در این سازمان میدید و در راه آن همیشه یا سرش مضروب از حمله ی چماقدار ها بود یا دستش باند پیچی از هجوم مهاجمین .

انتخابات ریاست جمهوری و رأی گیری در زندان

طی شب پاسدار نوروزیان مسئول زندانیان هر بار وارد اطاق یا ویرانه میشد و با ما خوش و بش میکرد و کیف اش کوک بود که دار ها در حال بر افراشته شدن هستند ، مثلا از شلاق خوردنهای صادق قریشی میگفت یا میگفت : دلت برای زیر درخت انجیر تنگ شده؟! . . . (با اشاره باینکه چند تن از مجاهدین را زیر درخت انجیر در اطراف جاده شیر گاه اعدام کرده بودند ، یا میگفت : زیر درخت انجیری هستی . . .) . اما روحیه زندانیان فوق العاده بالا بود ، چون همه در کنار همدیگر بودیم لذت زیادی از این با هم بودن میبردیم . صبح بعد از خوردن سحری و خواندن نماز ، صدوقی آوردند و گفتند : هر کس که در انتخابات ریاست جمهوری شرکت بکند بوظیفه شرعی اش عمل کرده است « نوروزیان گفت : شرکت در انتخابات در محاکمه و جرم شما تأثیر مثبت دارد . » . . . پچ شروع شد و عین اله ادهمی یکی از دوستانم بمن گفت : بیا شرکت کنیم تا پرونده مان سبک تر بشود ، گفتیم : چون در انتخابات شرکت نکردیم ما را آوردند اینجا (زندان) حالا که اینجا آمدیم در انتخابات شرکت کردن چه معنی دارد ؟ . . . او و تعدادی دیگر در انتخابات شرکت جستند و نوروزیان اسم آنها را نوشت تا جرمشان کمتر شود . بخاطر اینکه بهانه ای بیاورم گفتم : ما که شناسنامه نداریم که در انتخابات شرکت کنیم بدون شناسنامه که نمیشود ؟ نوروزیان گفت : مهم نیست ، چون شما که نمیتوانید بجای دیگری بروید و دوباره رأی بدهید . . .

بهر حال خوشحال بودم که بدر خواست آنها پاسخ منفی دادم ، البته نوروزیان گفت : اجباری هم در شرکت کردن ندارید . بعد از دو سه روز ، پس از خوردن سحری و نماز خواندن ، گفت چشم بند ها را ببندید سپس ما را به محوطه بیرون اطاق بردند و گفتند بنشینید و یکی طی صحبتهایی گفت شما را به نقطه نا معلومی میبریم که حساب داستان باشد . . . « بعد از تهدیداتی ما را با چشم بسته سوار اتوبوس کردند و بمسیری نا معلوم اما کوتاه رفتیم ، در آن لحظات گمان میبردیم میخواهند ما را به نقطه بی بیرند و برگبار ببندند .

زندان منکرات قائمشهر

ما را از اتوبوس پیاده کردند ، در اتوبوس گفته بودند که سر ها را پائین بگذارید (تا چشم مردم بما نیفتد) فردی شروع تهدید کرد که : اینجا زندان سپاه نیست ، بعد از این با کوچکترین حرکتی شما را اعدام خواهیم کرد . . . « بعد از آن صدای خوردن سیلی را از یک سمت شنیدیم و پاسداری با لحنی خشن فریاد زد : چرا چشم بندت را شل کردی ؟ . . . بعد ها فهمیدم که کسی از ما کتک نخورده ، چون از هر که پرسیدم گفتند من نبودم .

منتظر ظهر بودیم تا چشممان ما را باز کنند ، وقتی چشم باز کردیم اطاق نسبتاً بزرگی دیدیم که حدود پنجاه و پنج نفر را در آن جای داده بودند . فهمیدیم در زندان منکرات بسر میبریم ، عده پی معناد در اطاق بیرونی در کنار توالی زندانی بودند و با کتکاوای از ورود ما استقبال کردند ، صدای شلاق خوردن آنها یکی از آزار هایی بود که وقتی با چشممان بسته دراز کشیده بودیم ما را دیوانه میکرد ، البته صدای شلاق که نه ضجه و فریاد زندانشان .

این اطاق بزرگ دو پنجره بسمت حیاط داشت و با موکت تازه پی فرش شده بود چند عکس از خمینی بدیوار زده شده بود که همه یک شکل بود ، درب اطاق زندان آهنی بود و دریچه پی داشت که از باز و بسته شدن آن صدای گوشخراشی برمیخاست . من در کنار درب نیمه شیشه پی این اطاق نسبتاً بزرگ دراز کشیده بودم و میتوانستم براحتی با نگاهی که در محوطه بیرون با کلاشینکفی روی صندلی نشسته بود صحبت کنم ، یعنی مسیر درب خروجی . در یکی از بعد از ظهر های هفته اول مرداد بود که وقتی لیست اسامی زندانیان را میخواندند و ما هم

میگفتیم حاضر ، ناگهان اسم شعبان مهدپیور خوانده شد ، قلم فرو ریخت ، بعد از آن نام یکی از دوستانم محمد و نیز یکی از برادرانم که ارتباطی با هیچ گروهی نداشت خوانده شد . از زیرچشم بند به روبرویم نگاه کردم دیدم که آنها روبرویم بحالت چمباتمه نشسته اند ، همانروزیکه من دستگیر شده بودم شعبان مهدپیور را نیز دستگیر کرده بودند ، قضیه از این قرار بود که شب آخری را که در محله و تا صبح در اطراف حاشیه جنگل و مزارع بسر بردیم ، او از دیوار خانه شان میبرد و منم بخانمان رفتم ، طی روز که من دستگیر شدم او از اطاق بیرون میاید و وقتی میشنود من دستگیر شده ام به پرس و جو میپردازد ، روبروی خانه شان دیوار کوتاهی بود که بستگان عزیز اله از پاسداران خمینی در قائمشهر زندگی میکردند ، ناشیگری شعبان کار دست او داد ، گویا کمیته چی ها و پاسداران یکی از بچه های کوچکشان را بعنوان جاسوس در آن همسایگی گمارده بودند چون اهالی محل او را دیده بودند که بسرعت سمت بستگان حزب اللهی میرفت ، که بلافاصله یک ماشین افراد مسلح از جمله اسداله (زارع) (معروف به اسداله دزد از دزدان معروف دوران شاه) و فرجی و چند تن دیگر از محله آبنانس که در مجاورت کنی سر قرار دارد ، میایند و شعبان را دستگیر میکنند . مادر بدبخت شعبان مقاومت میکند و دست بچه اش را میگیرد تا او را نبرند ، حزب اللهی ها شروع به تیر اندازی میکنند و شعبان را سوار وانت کرده به کمیته قائمشهر میبرند .

(بعدا مادر شعبان برایم گفت که در آن اوضاع اصلا صدای تیر اندازی را که زیر گوشش بود نشنیده بود !) . مختار اسماعیلی و فرمانده کمیته قائمشهر و عباس طالبی کمیته چی . . . شعبان را شکنجه میکنند و بعد از چند روز به سپاه تحویل میدهند که سر انجام در کمتر از یک هفته نزد ما آوردند . بعد از این اگر کسی دستگیر میشد یگراست بعد از توقف کوتاهی بزندان منکرات تحویل میدادند . در سپاه چند تن معدود نیز بسر میبردند که آنها نیز بما ملحق شدند ، زنان هوادار مجاهدین و اقلیت در مرکز کمیته زندانی بودند ، کمیته روبروی مدرسه دخترانه ناموس در خیابان فرهنگ قرار داشت . شهر در رعب و وحشت بسر میبرد چون قضایی " ساطور بدست " برای ریشه کن کردن پاکباز ترین جوانان این خطه آمده بودند و پایداری و رشادت و پامردی شان در طول تاریخ این سر زمین سابقه نداشت .

از آنطرف اگر انقلاب نفعی برای مردم ایران نداشت ، یک قشر عقب مانده و بیرحم و بی عاطفه را با سطح شعور نازل با خصلت لومبینی از اطراف و اکناف منطقه جهت پاسداری و حزب اللهی گری بشهر ها گسیل داشت که بخوان یغما رسیدند و یک شبه با یک مشت ریش و پشم و نطاهر به مسلمان دو آتشفه میدل شدند و ریشه یک نسل را میرفتند که از بین ببرند ، پشت و پناه این خونریزی ها که از رحمانیت و رحیم بودن بوئی نبرده بودند ، مرجع مرتجع تقلیدشان خمینی این پیر مرد دروغگو و عوامفرب و اطرافیان دور و نزدیکش بودند و از طرف دیگر سکوت و مماشات کشور هایی همچون انگلیس ، آلمان و فرانسه . . . برای چپاول نفت و عارت و دوشیدن خزانه های ایران بود . در فاصله اولین هفته مرداد 60 تا هفده شهریور تعداد زندانیان سیاسی قائمشهر در حدود 130 تن بود ، که با اعدام و یا کمتر آزادی پاره پی از افراد و یا دستگیری افراد جدید این رقم کم و بیش در همین حدود مانده بود .

از گروههای مختلف : از اقلیت یک تن بنام شهید علی میرزائی بود ، از بچه های راه کارگر دو تن بودند . از حزب طوفان شهید شیر خدا بود . در حدود هفت تن از اکثریتی ها بودند که تا هفته ها منتظر تأییدیه سازمان فدائیان اکثریت بودند . ما بشوخی علی میرزائی را علی اکثریت صدا میزدیم ، ظاهرا رهبر این چند تن فردی در قیاس با ما مسن تر بنام " عابد " بود . از گروه آرمان مستضعفین افرادی چون علی ، نوروز ، عین ال ادھمی ، وثوق ، احمد و یک تن دیگر از کیا کلاه بودند . اکثریتی ها آزاد شدند و از هواداران آرمان مستضعفین دو تن ترسیده و بریده بودند .

نگاهی به اوضاع هواداران گروهها در زندان

از هفته اول مرداد تا هفده شهریور که این زندان را افتتاح کردیم ! همین یک تن علی میرزائی از گروه اقلیت در زندان ماند ، فردی مقاوم و محبوب بچه های زندان بود . نامزد داشت (یا متأهل بود - نمیدانم) از منطقه حسن آباد قائمشهر ، همه به وی علاقه داشتند ، یکبار به آرامی سرود می بره کانا می گوسفندان . . . از سرود های انقلابی سازمان چریکهای فدائیان را میخواند ، یکی دو بار با هوادار آرمان مستضعفین از کیا کلاه جر و بحث کرده بود که وی را برای تعزیر بردند و همه ما را غمزده کرد ، فردی که ادعای هواداری از دکتر شریعتی را داشت ، برای هر چه زود تر از بند خلاص شدن زیاد با مسئول زندان ، نوروزیان مغازه میکرد و چون ریش بلند و قیافه یی شبیه پاسداران داشت و از طرفی دم درب مینشست او را حتی پاره پی از نگهبانان یا خودشان اشتباهی میگرفتند .

علی میرزائی زمانی که اعدام شد ، مادرش در سفر حج بود ، چون کافر قلمداد شده بود ! از دفن او در گورستان عمومی جلوگیری بعمل آمد ، وی را در حیاط خانه شان دفن کردند . غیرت و شرف امثال علی میرزائی در وفای به مردم و ارزشهای انسانی از دهها آیت اله و پاسدارانی که کارشان را بنام خداوند بخشنده مهربان شروع میکردند بالا تر بود ، او به بهشت و معاد اعتقادی نداشت ، از عمل نیک خود انتظار پاداش اخروی نداشت ، او فدائی مردم ایران و زحمتکشانش بود ، او بر سر ایستادن و تأکید بر معیار های انسانی گلوله های دژخیمان و مرگ را بر ننگ و ذلت و سکوت در برابر حکام دینی پذیرا شد . من با اکثر مجاهدینی که حکم اعدامشان قطعی بود صحبت میکردم عموما بر این نکته تأکید میوزیدند ، پذیرای شهادت شدن برای خدا و خلق و آزادی است ، نه برای بهشت و جنت ! ما برای پاداش ، مقاومت نمیکنیم . « منظورشان از مقاومت کاسیکاری ایدئولوژیکی و معامله آنچنانی نبود . عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دید آنسوی بازار او بازار ها / این رفتگان راه دراز عاشق مردم سر زمینشان بودند .

شیر خدا هوادار حزب کمونیستی طوفان بود ، انتقاداتی نسبت به گروه اش داشت ، او از اطراف ساری بود ، او و امثال علی میرزائی بین دیوار زیر پنجره سمت حیاط که ما بودیم و دیوار روبرو مینشستند ، جا برای دراز کشیدن و نشستن نبود ، بجز سحر و افطار عموما چشممان ما بسته بود و قادر به تکان خوردن یا حرف زدن نبودیم . وقت خوابیدن مجبورمان میکردند با چشم بند بخوابیم . اگر مسئله یی پیش میآمد نوروزیان دستور میداد چشم بند ها را کنار بزنید ! . بعضی وقتی ها آنچنان عادت کرده بودیم که اگر چشم بند نداشتیم با صداک او " چشم بند ها را ببندید " که عادت کرده بودیم ، دستمان به چشم بند میرفت - چشم بند پارچه سفید نازکی بود که دو لایه کرده آنرا بچشمان میبستیم . شیر خدا ، فردی از روستا و کاملا خودمانی و ساده و خاکی بود ، قدی کوتاه و چهره یی ناشی از رنجهای

اجتماعی داشت ، ریش گذاشتن او باعث شده بود تا شباهت به بسیجی ها داشته باشد و موجب شوخی کردن ما با

او میشد ، یکی دو بار نیز جر و بحث با دیگران بر سر مسائل غیر سیاسی پیش آمده بود که با پا در میانی من حل شد

هواداران آرمان مستضعفین آ-آ ، نوروژ - در سری اولین دستگیر شده ها بودند . نوروژ را با کرکوی نقشه های شهر دستگیر کرده بودند و آ- را با کیفی پر از نشریات ، چون مارک گروه فرقان بدانها خورده بود ، میترسیدند در آن طوفان بعد از انفجار هفت تیر اعدام شوند ، هر دو ترسیده بودند . اولی اولین تواب و پاسیو و منفعل زندان بود که با کسی حرفی نمیزد و دائم در خودش بود . بچه ها با لقب " آواکس " داده بودند ، ولی او در مشکلات خودش بود . روزی خودم را باو رساندم و در کنارش دراز کشیدم و گفتم : چرا باین حال و روز در آمدی ؟ گفت از خودم خجالت میکشم چون هر چه قرآن و نهج البلاغه میخوانم گویا حرفهایش علیه من است و نمیدانم چه کار کنم تا از این بد نامی و تواب بودن در بیایم . . . " با او کمی کار توضیحی کردم و سر جای خودم بر گشتم ، هر چند امکان زیادی داشت که مرا نیز زیر تیغ ببرد . نوروژ نیز بعد ها مثل آ- آزاد شد و کمتر از یکسال در زندان بودند و پی کارشان رفتند ، نوروژ شیها که بعضی وقتها چشم بند نداشتیم چون روز ها میخوابید ، طول شب حرکت میکرد و موجب لگد کردن زندانیان میشد که دراز کشیده بودند ، حضور او در زندان چندش آور و نا مناسب بود ، وی کارش بخود پرداختن بود و چون شب مثل جن حرکت میکرد او را شیطان (شیطان) لقب داده بودیم . از مجاهدین و مبارزه مسلحانه شدیداً ابراز انزجار میکرد ، که البته هر کسی حق دارد نبرد مسلحانه را رد کند ، اما بی شخصیتی در زندان و آنهم در آن برهه کار بعضی ها شده بود

زندانیان نیز همچون سمبلی از فشار های خارج عده پی را بمقاومت و پایداری و از طرفی با وجود آمدن سختی ها و ناراحتی ها عده پی را بانفعال و سر خوردگی تا مرز همکاری با رژیم سوق میداد ، زندان مکانی برای آزموده شدن شخص و اینکه چه در چنته دارد بود ، میزان فداکاری و ایثار و از خود گذشتگی ، در پیکار برای آزادی و از دل عمل است که مشخص میشود . هنگامیکه اوضاع آرام است ، هر کس میتواند ادعای آنچنانی کند اما زمانیکه طوفان شروع میشود تنها مرغان طوفانند که بر جای میمانند . شعر و شعار های انقلابی و مشعشعانه مشخص میگردند ، عده پی صادقانه در این میان پی کارشان میروند و کاری به سیاه و سفید ندارند اما وقیح کسانی هستند که تئوری های توجیه گرانه میافند و دور از میدان نبرد درس و مشقهای آنچنانی صادر میکنند ، رابطه گروهها در زندان خوب و منطقی بود . بچه های مجاهدین و هواداران آرمان مستضعفین میگفتند که شما مثل قارچ سبز شدید و فکر نمیکردیم تعدادتان قابل توجه باشد . هواداران اکثریت که بعنوان عناصر مشکوک دستگیر شده بودند جا افتاده و با معلومات بودند ، بعد ها که بما روزنامه داده بودند آنها مثلاً جدول آنرا در عرض پنج دقیقه حل میکردند کاری که در سطح معلومات هیچکدام از زندانیان نبود ، اما غیرت مبارزه و توان ایستادگی در برابر ولی فقیه و یکی از جانی ترین رژیمها و بد تر از همه از نوع مذهبی آنرا نداشتند ، بلحاظ شخصی آدمهای خوبی بودند اما از نظر خط سیاسی همدست آخوند های مرتجع بودند . شاید ته دلشان شرم داشتند ، از یکی شان پرسیدم : اگر رژیم بخواد شما را اعدام کند چه میکند ؟ چون شما رژیم را انقلابی و ضد امپریالیست میدانید ؟ جواب داد : در برابر جوخه اعدام میایستم و فریاد میزنم مرگ بر امریکا ! . "

اعدام سعادت

چند روز از مرداد گذشته بود که محمد رضا سعادت از رهبران معروف سازمان را که در اوائل انقلاب دستگیر شده بود تیر باران کردند ، درج وصیتنامه فلاپی وی در روزنامه ها باعث شد که روزنامه ها وارد زندان شود ، همه بر این اعتقاد بودند که وصیت نامه فلاپی است . از طرفی اگر واقعیت داشت در آن وضعی که ما بسر میبردیم و برخوردی که با ما میشد به اندازه کافی نشاندهنده چهره سفاک آخوند ها و عواملشن بود. چه سعادت بعد از حکم اعدام ، عاشق امام شده بود یا نه تأثیری بر روحیه مقاومت زندانیان نداشت . تازه همینکه او را با وجود چنان وصیتنامه پی اعدام کردند خود به اندازه کافی نشاندهنده کردار و اعمال ددمنش رژیم بود .

در زندان عکسهای از خمینی زده شده بود که کسی نمیخواست عکسها را از بین ببرد چون جورش را میبایست همه میکشیدیم ، بالاخره یکروز بچه ها به نوروژیان سرپرست زندان گفتند ما وقتی نماز میخوانیم درست روبریمان عکس قرار دارد و گناه آن در توضیح المسائل هم نوشته شده است . پس بطور نماز بخوانیم ؟ نوروژیان قبول کرد و یکی از بچه ها گفت عکسها را بر دارد که زندانی گفت میخواهی مرا بیچاره کنی؟! بالاخره خودش با خنده عکسها را کند و برد و ما هم حد اقل از نحوست این خونخوار بر روی دیوار آسوده شدیم .

روزی آمدند از ما عکس بگیرند ، بلافاصله همه قیافه شان را با همان وضع نا مطلوبی که داشتیم سر و دستی کشیدند ، همه میگفتند برای آخرین بار ژست بگیریم چون آخرین عکس زندگی مان است ، عکس میبایست ظاهراً ضمیمه پرونده میشد .

خانواده بعضی از اعضا زندانیان مبارز و مجاهد طرفدار رژیم و حزب الهی بودند ، یکی از هواداران مجاهدین از کوتنا و یا چماز کنی - دقیقاً بخاطر ندارم برایم تعریف میکرد که وقتی مسعود و بنی صدر ایران را ترک کردند و شب تلویزیون رژیم آنرا نشان داد ، برادرم - که حزب الهی بود - با لگد تلویزیون را پرت کرد آنطرف ! .

در زندان با کوچکترین فرصتی که پیش میآمد یک لحظه خنده و شوخی از ما دور نمیشد رژیم آخوندی و پاسدارانش کوچکتر از آن بودند که با برافراشتن چوبه های دار ، شادی و نشاط و داشتن انگیزه قوی پیشتازان و پیشنگام مردم را در راه آزادی به گریه و ماتم میدل سازند .

پاسخ به تاریخ

هر وقت چشم بندم را برای نماز باز میکردند باطرافم مینگریستم تا ببینم آیا افراد جدیدی آمده اند یا نه ؟ روزی نگاهم به نو جوانی افتاد که مو های پشت لبش تازه سبز شده بود ، سرش باند پیچی شده بود ، او را بعد از دستگیری شکنجه کرده بودند و سرش را شکسته بودند نام او موسی رزاقی ، اهل قادیکلا بود ، با ناشیگری بلافاصله از او

پرسیدم : چرا سرت شکسته ؟ نو جوان با لیخند پاسخ داد : در محله ی ما موقع عروسی همیشه دعوا میشود ، سرم را موقع عروسی شکستند . . . ! " .

لیخندی زدم ، بعد از آن همیشه نزدیک ما میخوابید ، روزی موقع صحبت با یکی از هواداران اکثریت بودم که اشتباهی بجای نیرو های اقلیتی دستگیر شده بود و در زندان نزد ما بسر میرد اکثریتی در برابر منطق من قانع نمیشد ، موسی رزاقی که در نزدیکی ما بود ناگهان وسط صحبتمان به فرد اکثریتی گفت : میتوانی هر چه میخواهی بگوئی ولی شما پاسخ تاریخ را چگونه خواهید داد. ؟ " ، ناگهان سکوت مطلق حاکم شد و اکثریتی با ناراحتی و حالت قهر صحبت را عوض کرد ، حرف موسی رزاقی همیشه در گوشم طنین انداز بود ، با اینکه کمتر از بیست سال سن داشت ، گویا ماموریت تاریخ بر دوش او بود ، اگر دو سال انقلاب را در نقش گرفتن مبنای اعتقاد تا گذشتن از جان و فدای خلق شدن را حساب کنیم ، طی این مدت کم جا افتادگی وی همیشه مرا به تعجب وا میدارد .

دوماه بعد موسی رزاقی اعدام شد ، روزی بعد از آزاد شدنم فردی برابم پیغام آورد که یکی از بستگان وی که باو علاقه داشت میخواهد از وضعیت او در زمانیکه با هم در زندان بودیم اطلاعاتی کسب کند ، منم با شور و شوق هر چه از او دیده بودم برای آن شخص تعریف کردم . موسی رزاقی وقتی اجازه قدم زدن داشتیم یک دستش را در حال قدم زدن مشت میکرد و به کف دست دیگرش که باز بود میزد ، مو های مجعدی داشت ، از شانس بد او این بود که قادیکلاهی بود ، در قادیکلاهی هم در زمان پیش از سال 32 و هم بعد از انقلاب همیشه دو دسته رادیکال وجود داشت ، که به کمتر از نابودی طرف مقابل قانع نبودند ، خاطراتی که فعالین حزب توده نوشته اند در موارد بسیاری باین روستای بزرگ قانمشهر (شاهی) اشاره کرده اند ، هر چند سطحی و گذرا .

دو دستگی در زمان شاه بین هواداران شاه و هواداران حزب توده بود که این روستا بعد از حکومت گردانی آخوند ها میدل به هواداران خمینی و هواداران مجاهدین شد و کینه و نفرت و تعصب نسبت به جناح مقابل در کمتر روستایی مثل این روستا بچشم میخورد بهمان میزان که مجاور محله یکدست بود قادیکلاهی همیشه بدو جناح بودن معروف بوده است . جالب اینکه اکثریت مردم مجاور محله را مهاجرین قادیکلاهی تشکیل میدهند ، و خود قادیکلاهی ها تیز از دیگر نقاط ایران به آنجا کوچیده اند . در قادیکلاهی هر دو جناح تا به آخر خط رفتند .

خواسته زندانیان وقتی چشمها بسته بود ، باز کردن چشم بند ها بود ، بخاطر اینکه فضای باز تری ایجاد کنیم گفتیم بما قرآن و کتابهای مطهری بدهند . . . که هر بار نوروزیان میگفت : به بالا (مقامات) گفته ایم ، منتظر جوییم . رژیم با شروع ترور های مجاهدین غافلگیر شده بود ، زندان نداشت ، وزارت اطلاعات نداشت ، و مهمتر اینکه هیچگونه شناختی از تشکیلات و روابط حاکم بر گروهها نداشت . نوروزیان میگفت : من خودم کتابهای مطهری را نخوانده ام ولی امام تأیید کرده است و برای شما خواهیم آورد ، تا یکماه و نیم در زندان منکرات کتاب حج از شریعتی و بر میگرددیم گل نسرين میچینیم بود که دومی را همه خوانده بودند ، تا اینکه بعد ها که توابعها بیشتر شدند خواندن همین کتاب هم یکی از جرمها محسوب میشد و پرونده زندانی سنگین تر میشد .

غذای ما نان و خربزه و هندوانه بود ، خانواده های زندانیان سیاسی هر محموله یی را که تحویل میدادند وارد اطاق میشد ، در آن هوای گرم هندوانه و خربزه قسمتی از اطاق بزرگ را پر کرده بود ، شبیه مغازه خوار و بار فروشی شده بود . جالب اینکه طی یک ماه و نیمی که در این زندان بسر بردم باین قسمت اطاق نمیتوانستم بروم . اینکه کسی در حدود چهل و سه روز در یک اطاق زندانی باشد ولی اجازه رفتن بسمت دیوار مقابل را نداشته باشد تماما - زائیده الطاف الهی آخوند ها بود ؟ ! . برای ما پیروزی مقاومت و سرنگونی ارتجاع از همه چیز مهمتر بود ، بعد از آن در رفتن از زیر دست بازجو ها که همه چشم براه چنین روزی بودند .

روزها گذشته بود و کسی را برای بازجویی نبرده بودند ، بخاطر فشار های جسمانی هر کسی آرزو میکرد زود تر بازجویی شود ، یکی دیگر خواسته های مهم ما در خواست دادگاهی شدنمان بود ، تا از آن وضع نجات پیدا کنیم ولو مرگ ، چند بار گفتیم طبق قانون شما حق ندارید ما را در اینجا نگهدارید که نوروزیان جواب میداد جرم شما بدادگاه انقلاب بستگی دارد و مجرم معمولی نیستید . چون غذای ما اکثرا نان و پنیر و خربزه و هندوانه های ارسالی از خانواده هایمان بود سپاه پاسداران از درست کردن غذا خود داری میکرد و ما میبایست همان نان و هندوانه را به عنوان شام و نهار میخوردیم ، تشکیلات زندان مجاهدین در حال پا گرفتن بود .

اعتصاب غذای زندانیان

یکی از روزها وقتی سفره پهن شد کسی جلو نفرت و به نوروزیان که علت را پرسیده بود گفته شد ما زندانی هستیم و شما موظف به غذا دادن ما هستید . . . " . نوروزیان گفت پیگیری خواهد شد و در کمال تعجب هیچ چیز دیگری نگفت ، از میان ما فقط یکی دو تن سر سفره نشستند و غذا خوردند هماهنگی بچه ها چشمگیر بود . یکی از عذابهای ما در زندان رفتن دستشویی بود که در عرض مدت کوتاهی میبایست همه به توالت بروند ، میگفتیم : اول دستشویی ، دوم سجود ! (با اشاره به اول وجود دوم سجود) . یکی دیگر از مشکلات ما با توجه به گرمای تابستان جوش زدن زیر پا ها بود که سوزش شدیدی را متحمل میشدیم ، دراز کشیدن با دون کوچکترین حرکتی موجب آن بود . برای حمام رفتن ، حمامهای واجب ، هر کسی صبح زود میتوانست در خواست کند با دوش سرد ، دوش بگیرد یک دوش برای 65 تن بود و دو تا توالت . گویا زندان منکرات آنطور که میگفتند متعلق به ضد انقلابی های فراری بود یک ساختمان معمولی برای دو سه نفر بود که دهها نفر را در آن جای داده بودند ، شبها پای ما روی کتف افرادی بود که در وسط اطاق میخوابیدند یا روز ها کتابی دراز کش بسر میبردیم .

اولین باری که بعد از دو هفته نوبت حمام گرفتن ها رسید با چشمان بسته به حمام برده شدم که در کنار درب و اطاقمان قرار داشت ، زندانیان عادی منکرات در اطاق بغلی از زیر گونیهای که بعنوان درب گذاشته بودند با کنجکاوکی بما نگاه میکردند ، در حمام با شهید عسگر قاسمپوری دوش گرفتم ، من با لباسم خودم را خشک کردم ولی عسگر حوله خیلی شبکی از بیرون برایش فرستاده بودند و مسواک تر و تمیزی هم داشت ، مثل اینکه خودش هم متوجه شده بود بمن گفت بیا بگیر خود تو خشک کن که از او تشکر کردم و ما را باطاق زندانیان بر گرداندند سید عسگر قاسمپوری سیاه چرده و آرام بود ، دانشجو بود و مهربانی از او میبایرد ، وقتی تیر باران شد برادر معلولی داشت که

وقتی پیکر سوراخ سوراخ شده وی را دید وحشت کرد و از غصه جان داد (سازمان مجاهدین در لیست منتشر شده اعدامیها که در سال 64 انتشار یافت علت مرگ عسگر را زیر شکنجه عنوان نموده است) .
در اینجا باید نکته پی را خاطر نشان کنم که همه امراله نوریان و دیگر نگهبانان پاسدار را برادر صدا میزدند و آنها نیز ما را برادر و یا برادر فلانی خطاب میکردند ، تحلیل آنها این بود که هنوز جرم شما محرز نشده است و در برابر اصرار بیگناهی بعضی ها میگفت : اگر بیگناهی که بالاخره آزاد میشوید اگر انقلاب و امام را دوست دارید باید تحمل کنید .
در این ماه - مرداد 60 - که یکی از متشنج ترین و نا آرامترین سالهای ایران بود ، مجاهدین که پاسخ مشت را با مشت نداده بودند ، در فاز پاسخ گلوله را با گلوله دادن بودند ، که از عهده اش بر نیامدند ، رژیم با تکیه بر جنگ و شعار های تو خالی و مردم فریب فتح کرپلا و بیت المقدس (واقع در اورشلیم !) صاحبش را پیامبر میدانست و سربازانش (پاسدارانش) را جند اله که به جهاد مشغولند هر نغمه مخالفی را کفر و هر حرکتی را فساد فی الارض اعلام میداشت و با سرکوب آزادیها خود را مؤید اسلام و اسلام یعنی رژیم جمهوری اسلامی و شخص خمینی ، مخالفت با خمینی یعنی مخالفت با خدا و دین و پیامبر ، طبیعی بود که پاسداران و بسیجیان ما را آمریکائی و مخالف پیامبر و ضد امام سیزدهم - از نگاه خودشان - بدانند .

معاون زندان - حیدری

معاون نوریان ، پاسداری اهل قادیقله بنام شیروان حیدری بود ، او در حقیقت دوازده سال قبل از شروع جریان دوم خرداد ، اصلاح طلب و دوی خردادی بود ! بر خلاف دیگر پاسداران ، وی خوش اخلاق و همیشه لبخند بر لب داشت وقتی او درب زندان را میگشود و صدایش را میشنیدیم که میگفت : چشم بند ها را باز کنید ! " حکم گشایش و نفس راحت کشیدن را برای ما داشت روزی به شعبان مهدپیور که ایام کودکی با وی بزرگ شده بود ، گفتم که وی خوش اخلاق است ، که پاسخ شنیدم : تو از کجا میدونی که وی تیر خلاص نمیزند ؟ " . کار پاسدار حیدری معاون سر پرست زندان منکرات فقط شوخی و روحیه دادن بزندانیان بود ، در کنار جنایتی که انجام میداد، طبیعی بود که نقش معاون زندان بودن در آن اوضاع و احوال یعنی شریک جرم و جنایت بودن ، اوائل انقلاب دسته پی از مجاهدین در قسمتی از جنگل های قائمشهر در حال جنگل پیمانی بودند که بدسته پی از پاسداران که آنها هم در حال تردد در جنگل بودند بر خورد میکنند ، پاسداران اسامی مجاهدین و و نامهایشان را میپرسند که شعبان مهدپیور نام خود را عمداً طبق قراری که مجاهدین داشتند عوضی میگویی شیروان حیدری که در بین آنها بود ، با اینکه شعبان را میشناخت ، سکوت میکند و چیزی نمیگوید .

حیدری کلاشینکف بدست در حالی که پایش گچ گرفته بود رویروی ما نشسته بود و این قضیه را تعریف میکرد ، گرمی هوا باعث شده بود تا درب عقبی را که من و دیگران در این گوشه اطاق نشسته بودیم ، باز نگاهدارند و ما از پشت میله ها با حیدری صحبت کنیم ، گویی از چیزی ناراحت بود یا احساس شرم میکرد ، او قبل از شروع بگیر و ببند ها خیلی علیه هواداران گروههای سیاسی فعال بود ، نام او در نشریه مجاهد سالهای اول انقلاب نیز آمده بود

اولین نادم و جاسوس و خائن

لطیف جهانی ، هوادار سازمان مجاهدین که در چار چوب تشکیلات نبود و از دور سمپاتی داشت اولین نادمی بود که دست بهمکاری با پاسداران و نگهبانان زندان قائمشهر زد . یکبار هنگام کتاب فروشی در خیابان تهران (شریعتی) به نزد من آمد و با من صحبت کرد ، من از اتحاد سازمان با بنی صدر انتقاد کردم که او دفاع میکرد ، در زندان این قضیه یادش بود و میگفت حق با تو بود که تحویلش نگرفتم و با او حرف نزدیم ، او در سمت دیگر اطاق میخوابید و موقع نوبت توالت فرصتی گیر آورد با من صحبت کند . هر از چند گاهی بویژه شبها قبل از اعلام خاموشی در زمانیکه چشمهای ما بسته نبود وی را صدا میدزدند و میرفت تا گزارش روزانه را به پاسداران بدهد و علیه ما خبر چینی کند از نفرت ما نسبت بخودش مطلع بود ، از همه میترسید بویژه وقت خاموشی که او را بقتل برسانیم ، یکبار نوریان بهمه تشر زد که شما ها کاری کرده اید که این بیچاره جرات ندارد در اینجا بسر برد ، لطیف جهانی خوشبختانه از روابط سازمان در قائمشهر اطلاعات چندانی نداشت و تنها هنرش این بود که بتواند اولین نادم و جاسوس در زندان باشد . تا آنزمان بعضی از بچه های زندانی اطلاعاتی داده بودند یا کمی کم آورده بودند یا پاسیو شده بودند ولی در زندان بجاسوسی نمیپرداختند یا خبر چینی آنهم علنی نمیکردند و با رژیم مرزبندی مطلق داشتند . لطیف گویا نامزد هم داشت و در شغلی نظامی هم بود ، میخواست تن بهر کاری بزند تا آزاد شود ، موهای مجعد و قد بلندی داشت ، بالاخره آزادیش را با فروختن خود خرید ، در آنزمان در خیابان شریعتی اقامت داشت از طرف دیگر شنیده بودیم دختری بنام سیما که در زندان مرکزی کمیته بسر میبرد و عنصر فعالی هم بود ، توبه کرد و در ادامه دست به خیانت زد و خیلی ها را معرفی کرد و لو داد ، آنروز ها بحث وی زیاد مطرح بود و ما جست و گریخته چیز هایی میشنیدیم که صحت و سقم آن به تحقیق احتیاج داشت . فکر نمیکنم اهل قائمشهر بوده باشد ، بهر صورت شناخت و توضیحات واضح تر این قضیه را خود مجاهدین باید بهتر بدانند . بسیجاری از مردان مجاهد توسط وی لو رفتند ، برخلاف ماهها و سالهایی که در پیش بود . در آن اوضاع سیاه سال 1360 هر کدام از فعالین و هواداران سازمان که دست بهمکاری با عوامل رژیم میزد نقشی کلیدی میتوانست در شناخت رژیم نسبت بروابط تشکیلات سازمان داشته باشد ، چرا که رژیم هیچگونه شناختی نسبت بروابط تشکیلاتی مجاهدین نداشت و همکاری یک فعال این سازمان میتوانست از نظر اطلاعاتی دامنه وسیعی داشته باشد . بویژه شناسائی نیرو ها و افراد و سطح فعالیتها آنها آنهم در یک شهر کوچک ، هر چند رژیم خمینی به صغیر و کبیر رحم نمیکرد ولی اشراف نداشتن رژیم بر سازمان را تسهیل میکرد و میتوانست گرههای کوری را بر چشمان رژیم بگشاید .

عوامل رژیم آنچنان ساده لوحانه بر خورد میکردند که اگر کسی ریش داشت و قیافه پی شبیه آنها داشت را حزب الهی فرض میکردند ، که البته بمرور زمان تجاریشان در عمل بالا رفت و شناخت بیشتری نسبت به گروهها پیدا کردند ،

بصورتیکه بعد از گذشت بیش از دو دهه از حاکمیت سرکوب و اختناق ، شناخت رژیم نسبت بگروهها بیشتر از شناخت گروهها نسبت به رژیم شده است ! .

بعد از اوج گیری عملیات مجاهدین ، روزی که چشمان ما بسته نبود فردی وارد اطاق شد که فکر کردیم یکی از دستگیر شدگان جدید است ، که بعد از لحظاتی همه ما خندیدیم و هم نوروزیان مسئول زندان ! وی کسی جز نوروزیان نبود که ریش خود را اصلاح کرده بود و با گذاشتن سیبل شبیه هواداران مجاهدین شده بود ، با لبخند گفت : منم مجاهد شده ام ! " . سه تن در زندان بودند که سیاسی نبودن و اتفاقی آنها را دستگیر کرده بودند ، نا راحت و معترض بودند ، در حدود دو هفته یی نزد ما درست دم درب نشستند بودند و هر وقت که درب یا دریچه کوچک بند را باز میکردند آنها میگفتند : کی ما را آزاد میکنید ؟ " یکی از آنها که جلال و جبروت نوروزیان را دیده بود گویا او را میشناخت با تعجب و انگشت بدهان پرسیده بود : تو کی اینجوری شدی ؟ ! " از همین پرسش فردی که وی را میشناخت میتوان پی برد که نوروزیان در چه سطح اجتماعی و فرهنگی بود و چه نقشی در جامعه داشت . البته نوروزیان کار گذار آخوند ها و عناصر پشت پرده از دادستانها و حاکمین شرع گرفته تا فرمانده سپاه پاسداران بود ، که خودشان را نشان نمیدادند ، نوروزیان مجاهدین را تیرباران کرده بود ، اما این دستورات خمینی ، رفسنجانی و خامنه یی و موسوی اردبیلی و خوئینی ها و دیگران که از مقامات بالای رژیم را تشکیل میدادند بود که اجرا میکردید . امثال لطیف جهانی هوادار مجاهدین که دست بهمکاری با امثال وی زده بودند نه از روی ایمان و پی بردن به خطا که از روی ترس و حفظ جان بود . یعد از چند روز لطیف جهانی از ترس شبها میرفت نزد پاسداران میخوابید ، شیروان حیدری که نرمش بیشتری از خود نشان میداد هر بار که درب زندان باز میکرد با صدای بلند هر کدام از ما را خطاب میکرد و میپرسید : نظر شما راجع به لطیف جهانی چیه ؟ ! " . چون پاسخ مشخص بود ، همه سکوت میکردیم و لبخند معنی داری میزدیم ، آنگاه خودش هم میخندید ، هر روز قسمتی از کارش این بود که از یک زندانی میپرسید : نظر تو راجع به لطیف چیه ؟ . ما هم از این حرفش که به نفع ما بود و حیدری قصد تمسخر لطیف را داشت ، لذت میبردیم ، با توجه به نقش محمد رضا کلاهی در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی که بعنوان نفوذی عمل کرده بود در آنروز ها بعضی ها تسامح حیدری را دال بر نفوذی بودن وی گذاشته بودند وی بعد ها در جبهه های جنگ کشته شد که شایع کردند خودشان او را از بین بردند ، وی پسر عمومی بنام سیف اله حیدری از فعالین سازمان مجاهدین داشت که نزد ما بسر میبرد ، گویا توسط برادران حزب الهی اش دستگیر شده بود بعد از تیرباران سیف اله حیدری ، شیروان حیدری فوق العاده ناراحت بود و بسران مجاهدین ناسزا میگفت که آنها باعث شدند تا شما ها در اینجا بسر ببرید ، پیراهن سیاه پوشیده بود و با ناراحتی بما گفت که از کودکی با سیف اله بزرگ شده بود ، سیف اله حیدری فوق العاده قیافه مظلومی داشت ، در زندان یکی از هواداران مجاهدین بنام براتعلی قلی پور که او هم اهل قادیکلاها بود از نزدیک سیف اله را میشناخت و به او خیلی علاقه داشت ، شدیداً بر افروخته شده بود ، از سقف زندان کابلی آویزان بود که لامپی نداشت ، براتعلی هر بار که اجازه قدم زدن در اطاق را داشتیم محکم با دستش بر کابل مینواخت و کابل به سقف بر خورد میکرد و صدای گوشخراشی با توجه به سکوت مطلق اطاق تولید میشد که چند بار مورد اعتراض بچه ها قرار گرفت و جر و بحث با او پیش آمد ، بعد از شنیدن خبر اعدام سیف اله ، براتعلی هر چه محکم تر بر کابل مینواخت و برای اولین بار کسی باو چیزی نگفت و او را بحال خودش گذاشته بودند ، بخودش میگفت ، بصورتی که همه میشنیدند : وقتی سیف اله را کشتند ، دیگه هر چه میخواد پیش بیاید ، بیاید " منظورش این بود که مقاومت تا به آخر در راهی که سیف اله رفته بود ، براتعلی که هنوز صورتش مو در نیآورده بود و نو جوان بود دارای صورتی کشیده و پهن داشت و با حزب الهی ها در زمان فعالیت سیاسی خیلی در گیر شده بود ، یکبار دختر بچه یی دو سه ساله را ببند راه دادند گویا خواهر زاده او بود که بوی عادت کرده بود ، همه ما ابراز شادی و خوشحالی کردیم وی بچه را بر روی دستانش گرفت و در هوا نگهداشت او را بوسید و دو باره از طریق پنجره بالای سر ما به بیرون تحویل داد .

یک قوطی بستنی

در آن گرما یک قوطی کوچک بستنی فرستاده بودند ، هیچ ماهی مثل مرداد در ایران گرم نیست ، ورود بستنی کار نگهداری از آنرا مشکل میکرد چون یخچال نداشتیم ، هندوانه و خربزه را میشد نگهداشت ولی بستنی مشکل بود ، تا آن زمان هر وسیله یی که از بیرون میرسید یکراست به گوشه یی از اطاق نمناک و سایه گیر بود فرستاده میشد تا همه از آن استفاده کنند ، بستنی برای براتعلی رسیده بود وی قاشق کوچکی را بر داشت و به تمامی در حدود پنجاه و پنج زندانی از اینطریق یک قاشق بستنی داد ، همه زندانیان دهانشان را به خنده باز نگهداشته بودند تا براتعلی با قاشق کوچک بیاید ، کار های این چنینی روحیه ما را که همه زیر اعدام بودیم بالا میبرد ، براتعلی فقط بمن و مسعود اورنگ دو تا قاشق داد ، از اینکه بر خوردم با محیط پیرامونم خوب بود و امثال وی بمن علاقه نشان میدادند احساس شغف بمن دست میداد ، مسعود اورنگ و (. . .) ، میگفتند تهرانی هستند و فارسی صحبت میکردند ، حتی یک کلمه مازندرانی بر خلاف بقیه زندانیان صحبت نکردند ، مسعود اورنگ میگفت : برای دیدن عمه اش بگرگان آمده بود ، شعبان . ش که بعد ها آزاد شد و کارگر کارخانه نساجی بود با شوخی هایش موجب روحیه گرفتن زندانیان میشد وی بجای اورنگ ، اورنج صدا میزد آنهم با لهجه انگلیسی ، اورنگ در حقیقت عادل حقانی از شهر بابل بود که چند ماه با نام قلابی دوام آورد تا اینکه از طریق یاران سابق که بریده بودند ، لو رفت ، وی یکی از نزدیکترین دوستانم در زندان هفده شهریور بود و تا زمان جدا کردن وی برای اعدام در کنار همدیگر کتابی میخوانیدیم که بعدا بدان اشاره خواهم کرد شهید براتعلی با اشاره به شهید عادل حقانی که در گوشه یی از بند نشسته بود به آرامی میگفت : یادش بخیر آنروز هایی که در نشستها برای ما صحبت میکرد . حالا همه یی ما در اینجا بسر میبریم . . . " و با تأسف سرش را تکان میداد . اوائل مرداد تا هفده شهریور با هم بسر برده بودیم سیف اله حیدری پیش تر اعدام شده بود ولی در لیست انتشار یافته مجاهدین در شهریور 64 تاریخ تیرباران وی را 25 شهریور اعلام کرده است که درست نیست وی قبل از این تاریخ اعدام شده است ، براتعلی قلی پور نیز در 16 مهر تیرباران شد .

سیلی و کابل

جرم بچه ها هواداری از سازمان مجاهدین و در گیری بخاطر فروختن نشریه سازمان بود ، آنها نه کسی را کشته بودند نه سلاح بدست گرفته بودند ، رژیم خمینی معتقد بود و پاسدار نوروزیان تأکید میکرد که : سازمان - وی همیشه از مجاهدین تحت عنوان سازمان یاد میکرد - اسلحه دست گرفته و ما هم چاره پی نداریم . . . " (منظورش از چاره پی نداریم اعدامها بود!) ، میگفتند : ما به رهبری مجاهدین که چند تن هستند دسترسی نداریم ، شما سازمان را بزرگ کردید ، شما را از بین میبریم تا سازمان از بین برود ، روزی نا خواسته از جابم بلند شدم ، بدون اینکه به بیرون نگاهی بکنم - جای من زیر پنجره انتهای اتاق بود - شیروان حیدری که نوبت پاسداری اش در زندان بود مرا دید و بخیال اینکه دارم حیاط و دیوار زندان را نگاه میکنم با عصبانیت نزد من آمد و سیلی محکمی بیخ گوشم زد ، من شروع به سر و صدا کردم و در مقابل اعتراض مرا کشتان کشتان به بیرون سمت اتاقی که بین زندانیان عادی و ما قرار داشت برده و کیسه پی آورد تا سرم را در آب فرو کند و شروع کرد به کابل زدن ، من تا آن موقع کابل نخورده بودم ، یکی که به زیر آرنجم خورده بود خیلی سوزش داشت و تا چند هفته اثرش با غده پی که بوجود آورده بود اذیتم میکرد ، تا اینکه یکی دو تا از پاسداران و زندانیان عادی در اتاق مجاور مرا از دستش در آوردند و گفتند ایندفعه اونو بیخش ! - بعد به سلول بر گردانده شدم ، روزی که در سر صف منتظر توالی رفتن بودم ، حیدری با شوخی از من پرسید : نظرت راجع به لطیف چیه ؟ - من که هنوز سیلی و کابل یادم نرفته بود گفتم نظرت راجع به کتک زدن چیه ؟ قیافه اش درهم شد و گفت نمیایست به بیرون نگاه میکردی ، دیگه چیزی نگفت و رفت .

یکروز که چشممان ما باز بود شیروان حیدری ضامن کلاشینکف را رها کرده بود و کلاشینکف را سمت ما گرفته بود ، فکر کردم الان شلیک میکند و راحت میتواند بگوید اتفاقی بود گفتم : برادر حیدری لطفا سمت کلاش را انطرف بگیرد چون امکان دارد تیر خارج شود " وی گفت : چقدر ترسوئی ! مبارزه یعنی همین دیگه . . . " . بعد از طرف بچه ها بخاطر حرقم مورد انتقاد قرار گرفتم ، انتقاد دیگری که بمن میشد و درست بود اینبود که وقتی نام مرا صدا میکردند دستم را روی طاق پنجره گذاشتم تا یک محتوایی را که از بیرون برایم فرستاده بودند بگیرم ، انجیر در آمده بود و پدرم از باغ انجیر نو بر کنده بود و میدانست که به میوه جات علاقه دارم برایم فرستاده بود ، وقتی بسته را گرفتم نا خود آگاه بدون اینکه حس کنم به همه زندانیان تعلق دارد ، یکی را بر داشتم و در دهانم گذاشتم ، روز بعد شعبان مهدپیور از من انتقاد کرد که کارت درست نبود چون متعلق به جمع بود " حرف این شهید درست بود و حب شکم و علاقه من بمیوجات کار دستم داده بود ! خودم از عملی که از من سر زده بود ناراحت شدم .

تشکیلات مجاهدین در زندان توسط . . . با نام اصلی محسن قامتی از اعضا سازمان ، مریخی ، نیک زاد مشهدیان و بویژه فعالیتهای ارزنده حسین شکرکی اداره میشد ، محسن قامتی که با نام مستعار و قلابی خودش را معرفی کرده بود و پاسداران او را نشناخته بودند ، خودش را به کم حرف بودن و ساده لوحی و غیر سیاسی بودن زده بود و علنا نقشی نداشت و پشت پرده کار میکرد ، حسین شکرکی همیشه با باز شدن درب یا دریچه زندان حرفی برای گفتن داشت و با ذکر : برادر امراله (نوروزیان) حرفهایش و خواسته های ما را بیان میکرد ، نوروزیان میگفت شما اینجا را حمام زنانه کرده اید صدای شما تا خیابان میروید (منکرات در کنار کوچه پی روبروی مقر پاسداران در خیابان بابل - قائمشهر قرار داشت -) اگر قول بدهید حرف نمیزنید ، چشماتان را باز کنید (چشم بند ها را بر دارید) .

روزی وقتی با چشمان بسته دراز کشیده بودم دستم به چیزی بر خورد ، وقتی فشار دادم دستم به پای نوروزیان خورده بود ، آمده بود کنار من و شهید مهدپیور تا بشنود که ما چه میگوئیم ، بلافاصله گفت چشمها را باز کنید که دیدم او در کنار ما در میان تن های دراز کشیده ایستاده است . فرهاد جلیلی بجای بستن چشم بند ، حوله پی بزرگ روی سرش میانداخت ، نوروزیان رفت حوله را بر داشت و با لحنی اعتراضی و با عصبانیت گفت : این دیگه چه مسخره بازیه ؟ چرا چشم بند نمیزنی ؟ فرهاد گفت سرم درد میگیره نمیتوانم چشم بند بزنم ، نوروزیان حوله را انداخت و چیزی نگفت و تعجب کردم که وی را نزد " شایع بود که در تفتیش از منزل فرهاد جلیلی کارت الفتح گیر آورده اند ! از آن شایعاتی که از کاه کوه میساختند ، چنین شایعاتی که اساس درستی نداشت چه بسا موجب اعدام عده پی شده بود ، وی توسط یکی از بچه های فعال سازمان در قائمشهر بنام محسن پور ضربه خورده بود (بر طبق شایعه) سعید محسن پور برادری داشت بنام فرهاد محسن پور که بعنوان بسیجی در ارگانهای رژیم نفوذ کرده بود ، در عملیات هجوم به مقر بسیج قائمشهر (هتل طعام پلا) بانفاق نفوذی دیگر (رزاق پور که او هم دستگیر و اعدام شد) فرماندهی بهروز فلاچپور شرکت جسته بود که منجر به کشته شدن مسئول بسیج قائمشهر و پنج تن دیگر شده بودند ، محسن پور در زندان هفده شهریور سر و کله اش پیدا شده بود ، از طریق او رژیم باطلاعات و شناسائی های ارزنده ای دست یافته بود . (البته آنطور که شایع بود) ، واقعیات بعد از سقوط نظام آخوندی روشن خواهد شد . شبی که در زندان هفده شهریور در کنار من آمده بود تا بخوابد ، دل بدریا زدم و پرسیدم برای چی توبه کردی ؟ میگفت : برای چی و برای کی بمیرم ؟ مگر نمیبینی هر هفته چندین تن اعدام میشوند و مردم خیالشان نیست ، بمیرم که چی بشود ؟ من اگر خون رجوی را بخورم سیر نمیشوم " گفتم رجوی را میگذاریم کنار کارهایش همه خطا ولی رژیم چی ؟ مگه اینها کارشان درست است ؟ اینها را که نمیتوان قبول داشت " محسن پور سکوت کرد و حرفی نزد ، او روز بعد از نزد ما رفت و دیگر ندیدمش ، بعد از مدتی آزاد گردید . پدرش معلم بود و دو برادرش خیلی در قائمشهر برای مجاهدین فعالیت داشتند ، برادرش فرهاد محسن پور را روزی میان چماق بدستها که در حال تظاهرات و شعار دادن بودم دیده بودم و نمی دانستم نفوذی است ، فرهاد جلیلی در نوزده بهمن تیرباران شد ، برادری داشت که هنگام سربازی در گیر شد که اونیز شهید شد و نیز برادری بنام مولا که در سالهای اواخر 60 در انتهای پل هوائی مغازه پی باز کرده بود ، دستگیر و تیرباران شد ، این هر سه شهید نزد خانواده شان در مجاور محله زندگی میکردند .

آنهایی که اهل مجاور محله بودند جرمشان دو برابر بود ، نفرتی که در دل حزب الهی های قادیکلاه نسبت به مجاهدین بود نیز دو برابر بود ، رژیم معتقد بود مجاور محله باید از ریشه پاکسازی (قتل و عام) شود ، بیجهت نبود که چون کار رژیم تماماً بر عکس بود نام مجاور محله را به محله شهید بهشتی تغییر داد . کمتر کسی میتوانست اهل این محله باشد و راحت از دست ماموران رژیم در برود . قائمشهر سمبل مقاومت شهر های ایران در برابر رژیم ارتجاعی مذهبی خمینی بود ، میبایست نیست و نابود گردد تا این الگو باقی نماند ، و مجاور محله قلب قائمشهر بود و مسجد حنیف این شهر حکم کعبه را داشت . چندین بار برای سرشماری بمیان ما آمدند و گذشته از محل سکونت از هویت

گروهی و سازمانی ما پرسیده بودند ، در پاسخ همه گفتند : سازمان یا منافقین و تعداد نادری مجاهدین گفته بودند ، طبیعی بود در آن اوضاع و احوال کسی نمیخواست و نمیتوانست مجاهدین بگوید که معنای مرگ بر خمینی بود ، در زندان هفده شهریور فقط یک تن بنام غلامی " مجاهدین " گفت که دیگر ندیدمش و او را از بقیه جدا کردند و بردند ، وقتی از من پرسیدند گفتم من پیرو اندیشه شریعتی هستم " که نوروزیان با همان لحن قیصریش گفت : گروه جدیدی اختراع کرده بی ؟ که همه زدند زیر خنده ، نوشتند آرمان مستنکیرین (بجای آرمان مستضعفین) در آنزمان بیست و یک ساله بودم و شاید یکی دو بار ریشم را اصلاح کرده بودم ، موقع حاضر و غائب که ساعت ده خاموشی اعلام میشد چون برادرم نیز اشتباهی بدون هیچ ارتباطی با گروهها دستگیر شده بود در آنجا بسر میبرد بعد از بردن نام من ، ریش را اضافه میکرد تا من حاضر بگویم چون برادرم ریش نداشت و من ریش داشتم ! .

اولین ملاقات

شبی در حالت دراز کش کف زندان منکرات ، که چشمانمان باز بود ، از روزن پنجره توانستیم ستاره ای را ببینیم خیلی خوشحال شدیم ، در این مکان که در حدود بیشتر از چهل روز بسر بردم ، دو بار ملاقاتی بمن دادند ، اولین بار که مادرم و خواهرم را دیدم ، مادرم بمن میگفت : پسر جان تعهد بده بیا بیرون چون رجوی و بنی صدر از ایران رفته اند ! پاسداری درست در میان ما ایستاده بود و هر حرفی را که خانواده هایمان بر زبان میآوردند بنا بدستور نوروزیان یاد داشت میکرد ، چون خودم را غیر مرتبط با سازمان مجاهدین معرفی کرده بودم ناراحت شدم گفتم بمن چه مربوط که از ایران رفته اند ، من چیکار کنم ؟ " ، بچشم خودم دیدم که نوروزیان به پاسداری که خودش را از میان یک زندانی و ملاقاتی ها کنار کشیده بود - از روی شرم و خجالت - نهیب زد که چرا عقب رفتی لامصب بیا بنویس ! و خودش رفت جلو یاد داشت میکرد ، خانواده ها نیز ناشیگیر کرده بودند و بعضی از آنها مسائلی را مطرح میکردند که جنبه اطلاعاتی داشت ، بعضی وقتها نیز بدون اینکه نوبت ملاقات باشه اگر کسی میآمد ملاقات باو اجازه ملاقات میدادند ، یکبار خواهرم بملاقاتم آمده بود ، پاسداری که نگاهی میآورد پرسید از نوروزیان که برای مهران ملاقات آمده اند ، و صدای آنها از دور بگوش ما میرسید چون با صدای بلندی از نوروزیان که احتمالا دور از وی بود پرسیده بود ، نوروزیان گفت : باو ملاقاتی بده چون پرونده اش سبک است ! " .

با این حرف نوروزیان از وضع پرونده ام با خبر شدم .

خط بر خورد رژیم با نیروهایی بود که مقاومت مسلحانه میکردند و نیز اینکه حساب مجاهدین را میرسیم بقیه میروند پی کارشان ! " گویا آنهاپی که تا دیروز مبارزه مسلحانه نمیکردند بی کارشان بودند ، گروههای پیرو اندیشه شریعتی ، مشخصا آرمان مستضعفین ، مبارزه مسلحانه را کار توده ها میدانستند نه کار پیشگام و پیشتاز و از طرفی پارامتر جنگ ایران و عراق و بهره برداری تبلیغاتی رژیم از این مسئله و نیز در اختیار داشتن قوای اقتصادی و غیره . . . ترور و زدن مهره های رژیم را موفقیت آمیز توصیف نمیکردند ولی در عین حال پشتیبانی از مجاهدین را وظیفه مبرم و انقلابی خود در مبارزه با ارتجاع مذهبی و قرون وسطانی میدانست ، و بیشتر بکار تئوریک برای تدوین ایدئولوژی اسلام اهمیت میدادند و اسلام باز مانده را پس مانده نظامهای فتووالی میدانست در زندان بعد از اتمام ماه رمضان (در مرداد) از ناهار خبری نبود و ما فقط نان و هندوانه میخوردیم ، متاسفانه یک توالی برای دهها تن بود که بعد از چند روز پر شد و کثافت آن از درب توالی نیز بسمت بیرون سراریز شده بود ، بعد از مدتی آنرا تخلیه کردند ولی مشکل همچنان باقی بود ، فقط یکبار اجازه رفتن به توالی داشتیم که طرف این هشت ساعت بچه ها دیوانه میشدند ، باسهال دچار شدم و چاره پی جز رفتن بدستشویی نبود ، در زدم و نگهبان را صدا زدم و گفتم که بیمارم و باید حتما به توالی بروم ، با غرولند اجازه داد وقتی به بیرون از بند رفتم نوروزیان مرا دید در کنار او رئیس کمیته قائمشهر اسماعیلی بود که کلاشینکفی بر دوشش آویزان بود ، وقتی مرا دید نوروزیان گفت : برادر (فلانی) که نزد شما بود ، بعدش خطاب بمن با لحن لمپنی گفت که : جفت کرده است ! (وقتی فهمید اسهال دارم چنین حرفی زد) خوشبختانه حالم زود خوب شد و از زجر نجات پیدا کردم .

کله مختار اسماعیلی با باند سفیدی پیچیده شده بود نمیدانستم چرا ؟ زخمی بود ، ما برای خوردن هندوانه و بریدن نان ، از چندین چاقو استفاده میکردیم ، غذای ما در مقر پاسداران تهیه میکردید ، با توجه به نقرتی که از ما داشتند تهیه غذا و آشپزی برای ما موجب عذاب و نا رضایتی آنها بود خصوصا شستن ظروف غذای ما . که ذکر کردم سهمیه را حذف کردند .

روزی بدون اینکه ما بدانیم موضوع از چه قرار است نوروزیان آمد و گفت : چاقو ها را تحویل بدهید فقط یک تن میتواند با قبول کردن مسئولیت آنهم موقع غذا خوردن از چاقو استفاده کند ، هر گونه شیئی تیز را باید تحویل بدهید و گر نه خود دانید " . چاقو ها را گرفتند بردند .

حمله یک زن دلیر به رئیس کمیته شهر

چون هر بار نیرو های دستگیر شده جدیدی میآمدند ، خبر های تازه پی هم بما میرسید با خبر شدیم شیر زنی مجاهد بنام حوا اسدی (اهل کوتناک قائمشهر) در زندان کمیته ، چاقو را برداشته بود و بقصد کشتن مختار اسماعیلی باو حمله کرده بود ، با چاقو بسرو صورت اسماعیلی زده بود که فریاد وی موجب شد نگاهی سر رسیده و این دختر شجاع و دلیر را بگلوله میبندد و در جا بشهادت میرساند ، این خبر وقتی بما رسید ، قضیه جمع کردن چاقو را نیز دریافتیم و نیز فهمیدم برای چه سر مختار اسماعیلی باند پیچی شده بود . همه مجاهدین فکر میکردند ، رژیم خمینی بزودی سرنگون خواهد شد و روز شماری برای سقوط را شروع کرده بودند ، البته امید داشتن مثبت و سازنده است ، ولی باید واقع بین بود و دچار توهم نشد که بصد آن مبدل خواهد شد ، چه بسا عده پی با دراز مدت شدن مبارزه برای سرنگونی گلیم خودش را از آب بیرون بکشند و اعلام کنند : دیگه رژیم سرنگون بشو نیست ، خدا حافظ مبارزه ، گویا احساس مسئولیت داشتن در قبال توده های محروم و نجات آنها و نیل به آزادی میهن فصلی است . . . چه بسا یک مبارزه عمیق چندین نسل طول بکشد ، چرا که انقلاب بدون شعور و آگاهی فاجعه خواهد بود و باید سالها در دل عمل

کار و مبارزه کرد و جهاد پیشه نمود ، تا آزادی دست یافت ، آزادی هیچگاه مفت بدست نیامده است . کدامین ملت و کدامین جامعه بدون عبور از صبر و تلاش به آزادی رسید ؟

یکی از مسائل عمده پی که در زندان در ماههای مرداد و تا هفده شهریور همه را بخود مشغول ساخته بود ، بیماری شعبان مهدیپور بود ، وی پس از دستگیری بکمیته قائمشهر انتقال یافت ، بعد از شکنجه و سه یا چهار روز ماندن در آنجا باتفاق چند تن دیگر نزد ما یعنی زندان منکرات آورده شد ، ش . ش که بعد از چند ماه آزاد شد میگفت خودش با چشمانش دیده بود که کمیته جی عباس طالبی - اهل وسطی کلاه مقیم کتی سر که بعد ها در جبهه کشته شد - روی سینه اش نشسته بود ، شعبان مهدیپور ظاهرا دچار تنگی نفس شده بود و بیهوش بر زمین میافتاد و نیز تا زمانیکه تقریبا نیم ساعت طول میکشید حالت عادی پیدا کند کار های عجیب و غریبی انجام میداد مثلا عینک شهید گیلانی را بر میداشت بچشم میزد ، یا یکبار وقتی نوبت توالنت بچه ها بود ، وقتی درب توالنت را باز کرده بودند مشاهده نمودند که وی در توالنت افتاده است . او اولین کسی بود که به بیمارستان منتقل شد و دو باره بمیان ما بر گشت ، میتوانست فرار کند ولی فرصت فرار را از دست داد ، شاید گمان میبرد بخاطر بیماریش که بر اثر شکنجه بود از اعدام نجات خواهد یافت که اینطور نبود و در 25 شهریور اعدام شد ، همسرش که بار دار بود بعد از دو هفته پسری دنیا آورد که بنا به خوابی که یکی از زنان اهالی محله اش دیده بود شعبان نام نهادند تا محله شان خالی از شعبان نماند .

گریه سر پرست زندان

با فشار های جسمی و روحی حاکم بر زندان برادرم بیهوش شد او از زمره کسانی بود که برای اولین بار ملاقاتی گرفت و سه تا از بچه هایش را دید بعد از یک روز که حالش جا آمده بود از من پرسید آیا بچه هایش نیز به ملاقات آمده بودند ؟ گویا حواسش نبود وقتی او را بخاطر مریضی بخارج از اطاق زندان و بمحوطه دیگری منتقل کرده بودند شعبان مهدیپور نیز در آن نزدیکی دراز کشیده بود ، شنیده بود که امراله نوروزیان با مقامات بالا تماس گرفته بود و اصرار داشت که برادرم را بخارج از زندان یا بیمارستان منتقل کنند ولی آنها گفته بودند : بدرک که سقط میشود . نوروزیان گوشی تلفن را گذاشت و با عصبانیت گفت ، طاغوت شده ! (منظورش این بود که مثل زمان شاه ظلم و جنایت وجود داره ! - بعد از آن شروع بگریستن کرد) .

این قضیه را شعبان مهدیپور برای ما تعریف کرده بود و موجب تعجب ما شده بود ، که نوروزیان از ظلم و ستم آخوند ها به داد آمده ، بار ها شهدای مجاهد خلق غلامحسین مریخی ، غلامپور ، صادق قریشی . . . را برای بازجویی غیر رسمی برده بودند ، در آنزمان بازجو بابائی اهل جویبار بود ، ریش توپی داشت و فاقد یک عمامه بود ، از آنها میخواستند توبه کنند تا حکم اعدامشان لغو گردد ، بعد از آن در خواست همکاری کردن با آنها و قدم به قدم به حزب الهی ناب رسیدن بود . از غلامحسین مریخی پرسیده بودند تو که مسلمانی مرجع تقلید تو کیه ؟ مگر نباید هر مسلمانی یک مرجع تقلید داشته باشد ؟ وی گفته بود : رجوی ! و وقتی از توضیح المسائل پرسیده بودند پاسخ داده : توضیح المسائل وی

" تبیین جهان " (از سلسله بحثهای اپدئولوژیکی مجاهدین) است . که نوروزیان خنده اش گرفته بود . سید صادق قریشی بعد از ملاقاتی که با خانواده اش داشت و گریه و زاری آنها را دیده بود و احتمالا اصرار آنها را بر ابراز ندامت ، تحت تأثیر قرار گرفته بود ، زیر لب گفته بود : این گریه ها . . . " چون قریشی اخلاقا نا آرام بود و خصلتا دارای جنب و جوش بود ، در آن اوضاع کار دست خودش میداد ، روزی بعد از جر و بحث با نوروزیان وقتی قصد بر گشتن و نشستن را داشت ، نوروزیان لیوانی شیشیه پی را که در دستش بود دیوانه وار سمت او پرتاب کرد و کله صادق قریشی خورد سرش سیاهی رفت و چون سرش را برای نیفتادن بدیوار زندان چسبانده بود خون یک نوار سرخ بر روی دیوار ایجاد کرد . ، ما خرده شیشیه های لیوان را جمع کردیم ، نوروزیان رفت بیرون و بعدا سر قریشی را باند پیچی کردند ، ولی اثر خون تا مدتها بعد از اعدام اش بر روی دیوار بود و خاطره اش را یادمان میآورد. نوروزیان هر بار قریشی را بعد از اینکه اعدام وی آمده بود به بیرون احضار میکرد تا او را به تسلیم وا دارد . وقتی وارد اطاق میشد روحیه میگرفت و ورق بر میگشت . در آخرین روز که همه میدانستیم اوضاع بر چه قرار است به شهید مریخی گفتم : به صادق بگو سوره ناس را بخواند . باید از شر خناس به اله پناه ببرد ، مریخی منظورم را فهمید و به صادق گفت ولی صادق گویا متوجه منظور مریخی نشده بود .

اعلام حکم و بر خورد آنها ، و اعدام اولین دسته

جمشید غلامپور اهل قادیکلاه فرد آرامی بود ، در زندان بجاسوسی نپرداخته بود ولی گویا اطلاعاتی داده بود ، باو گفته بودند اگر توبه کنی و از راه مجاهدین بر گردی در حکم ات تأثیر خواهد داشت ، گویا در آخرین لحظات پذیرفته بود ولی حکم اعدام از تهران آمده بود و نوروزیان گفت متاسفانه نتوانستیم حکم را تغییر بدهیم ! هر بار که از بازجویی باز میگشت کار حسین شکری و یکی دو تن از مجاهدین این بود که باو روحیه بدهند تا توبه نکند و یواشکی با او صحبت میکردند تا دست از پایداری در آخرین لحظات بر ندارد که در نهایت بر چوبه دار بوسه زد . در زندان شایع شد که وی در حین حکم اعدام بیهوش شده بود که در همان حال او را برگیار می بندند .

صادق قریشی سرود مجاهدین " بشنو آواز باران را ، یاد آور خونین پیمان را ، بر سینه رزمندگان گل میدهد ، آزادیها ، آزادیها ! . . . " را بارامی در حالی که اشک در چشمانش بود خوانده بود و آنگاه برای خدا حافظی و رو بوسی از تک تک زندانیان که نشسته بودیم و او نیز نشسته سمت هر یک از ما میآمد ، آنها را در آغوش گرفتیم و تبریک گفتیم . در این میان اعدامیها رفتند غسل شهادت گرفتند .

غلامحسین مریخی با روحیه پی فوق العاده بالا در حالیکه میخندید نخ و سوزنی بر داشته بود و داشت پیراهنش را که پاره شده بود میدوخت ، کار او که تا ساعاتی دیگر تیرباران میشد برای ما عجیب بود ولی اینکار را آگاهانه و روحیه

دادن به بقیه زندانیان انجام میداد ، وقتی نزد سیف اله حیدری رسید ، سیف اله گفت : دیگه چه کسی به ما قرآن یاد میده ؟ - آنگاه همدیگر را بوسیدند .
من تا آن زمان کسی را ندیده بودم که از مرگش تا ساعاتی دیگر خبر داشته باشد و دیدن چهره آنان برایم شگفت آور بود ، چهره هایشان بر افروخته و ملتهب بود .
غلامحسین مریخی گویا برای عروسی میرود لیخند زنان گفت : ما باید به مفهوم تکامل پاسخ بدهیم ، مرگ ادامه زندگی در مدار کیفی تر است ، ما جهان را هدفدار میدانیم . . . " .
موهای سرش کمی ریخته بود ، سیاه چرده بود . پیراهن سیاهی بر تن داشت . اراده و عزم و غرور از چهره اش میبارید ، سرافراز بود که برای اندیشه و مردمش جان خواهد داد . مطمئن بودم که اگر رهبران مجاهدین در برابر ارتجاع زانو میزدند ، وی پایدار و استوار مقاومت میکرد ، وقتی بمن رسیدند آنها را بوسیدم و بانها تبریک گفتم .

نماز جماعت به پیش نمازی یک اعدامی

بعد از قطعی شدن حکم اعدام آنها ، وقتی برای نماز ظهر و عصر و نیز نماز مغرب و عشاء قیام کردند ، همه رفتیم پشت سر غلامحسین مریخی و آنگاه قریبشی ، نماز جماعت خواندیم آنها پیشنماز ما بودند و ما به آنها اقتدا میکردیم ، خطبه وسط نماز را شعبان مهدیپور میخواند . لطیف جهانی نادم و جاسوس ، کاغذ و خودکاری در دست گرفته بود و با پرروئی اسامی را مینوشت تا به نوروژیان اطلاع دهد .

نوروژیان بعد از با خبر شدن وارد اطاق شد و خطاب به مریخی گفت : از کی تا حال پیش نماز شده پی ؟ مریخی گفت : من پیش نماز نشده ام بقیه بمن اقتدا کردند . حرفش تمام نشده بود که نوروژیان شروع کرد با لگد و سیلی او را زد . گفت خجالت نمیکنید پشت سر یک مفسد فی الارض نماز میخوانید ؟ ، دهها تن به پیکار و نبرد این دو بعنوان نماینده دو خط و دو جریان تاریخی نگاه میکردیم . مریخی که همچنان بدیوار اطاق تکیه داده بود و نشست بود ، دست امر اله را با غرور کنار زد و گفت : فعلا میتوانی بزنی ! نوروژیان خشمگین با زانوبش به صورت مریخی نواخت ، خون سرازیر شد ، آنگاه بنای فحاشی و ناسزا گذاشت و بعد از تهدیدات چون میدانست در ذهن ما چه میگذرد گفت : بله من نصیری ام ! چی فکر کردید ؟ " (= نصیری رئیس جنایتکار ساواک شاه) . آنگاه شروع به صحبت کرد و گفت : میدانید پشت سر یک منافق نماز خواندن چقدر کفاره دارد ؟ میدانید چه گناهی مرتکب میشوید ؟ . . .
شبی که نابلون و کیف شان را برداشته و برای اعدام میرفتند ، ما دست تکان میدادیم و آنها با بلند کردن دست لیخند زنان میرفتند ، هیچگاه و هیچ لحظه پی از یادم نمیرود آنان به تاریخ پاسخ دادند و در عنفوان جوانی از جانانشان گذشتند و جاودانه شدند . از این نکته نیز نگذریم که وقتی نوروژیان مشغول زدن مریخی بود ، معاونش شیروان حیدری که سر و صدا را شنیده بود وارد شد و مانع از ادامه زدن مریخی توسط نوروژیان شد ، نوروژیان میگفت بخاطر حیدری ، شما رو گرفته و پر رو شده اید .

در لیست اعلام شده توسط سازمان مجاهدین در سال 64 تاریخ شهادت این دلیران است ، مثلا شهادت قریبشی و مریخی . . . اواخر شهریور قید شده است که غلط است .

ارسال محموله ها از بیرون برای زندانیان گاهها همراه با نامه های آنچنانی بود ، فردی بنام و . از هواداران آرمان مستضعفین که نزد ما بود ، نامزد داشت ، برادر نامزدش پاسدار بود ، نامه پی عاطفی برای همسرش نوشت نوروژیان وقتی فهمید نامزد هستند احساسات رومانتیکش گل کرد و بانها بیشتر ملاقات میداد ، و با تأسف سرش را تکان داد که چرا خود تو اسیر ضد انقلاب کرده ای و گفت : میدانی چه برادر زن (پاسدار) نازنینی داری ؟ .

فردی بنام بهمن یوسفی از اطراف ساری هوادار گروه راه کارگر در نزد ما زندانی بود ، خواهرش احساسات انقلابییش گل میکند و در آن اوضاع و احوال وحشتناک نامه پی انقلابی مملو از تشویق به مقاومت و نبرد برای او مینویسد از جمله : برادر ! مقاومت ! مقاومت ! " . این نامه طبیعی بود که توسط مسئولین زندان گشوده و خوانده شود ، نوروژیان پرسید : بهمن یوسفی کجاست ؟ بهمن دستش را بلند کرد و نوروژیان با تمسخر قسمتهائی از نامه را خواند " برادرز گشته ای زندانی سیاسی / امان از این غم و از این جدائی . . . مقاومت 1 مقاومت ! و گفت : چیه چرت و پرت برایت نوشته است؟ ما هم خندمان گرفته بود . بعد از مدتی که پاسداران در حال تجربه اندوزی بودند ، هندوانه ها را قارچ میزدند یا دو نیمه میکردند تا محموله ای در آن ها جا سازی نشده باشد .

بهمن یوسفی هوادار راه کارگر وقتی بزندان مخفی هفده شهریور منتقل شدیم تحت تأثیر و تحریک همشهریش عیسی فدائی (هوادار مجاهدین) قرار گرفت و نادم و جاسوس شد ، که بدان اشاره خواهیم کرد .

حسین شکرکی یک قهرمان

از هواداران راه کارگر دکتر ا- م بود که ما همچنان که بعضی ها را دبیر صدا میزدیم وی را دکتر مینامیدیم ، اگر کسی حالش بد بود سوالاتی از او میکرد یا برای نسخه و دوا و قرص توصیه هایی انجام میداد ، مجاهدین از او خوششان نمی آمد و معتقد بودند زندان باید دکتر داشته باشد و این وظیفه رژیم است که دکتر برای ما تهیه کند ، تا آنزمان ما هیچ دکتری از طرف رژیم برای مداوای زندانیان ندیده بودیم ، دکتر ا- م از موضع انسانی اقداماتی اگر از او خواسته میشد صورت میداد و با رژیم مرز بندی داشت و فرد مهربان و دوست داشتنی بود .

یک رادیوی قراضه بود که وقتی شب میشد صدایش در میآمد و در اختیار من بود ، شبی که داشتم با آن ور میرفتم رادیوی عراق را گرفت که خبر تشکیل " شورای ملی مقاومت " و حکایت از میثاق وحدت بین رجوی و بنی صدر داشت . گوشه هایم تیز شد ولی دیگر صدایش در نیامد ، خبر را به بچه ها دادم ، شب حسین شکرکی که یکی از شجاع ترین و شیر دل ترین مجاهدینی بود که در عمرم دیده بودم کنار من دراز کشید تا خبر را دقیقاً دریافت کرده و به بقیه منتقل کند .

در آن هوای گرم کاپشن کوتاه و تیره رنگی داشتم که بجای متکا زیر سرم می گذاشتم این کاپشن را حدود سی نفر از بچه هایی که بعدا اعدام شدند پوشیده بودند و بهمین خاطر علاقه زیادی باین کاپشن داشتم و نیز یک تسبیح که همه هر بار یک خط با آن می رفتند ، حسین شکرکی هر بار به بهانه پی که نزد من می آمد تسبیح را از دستم می گرفت ، و برادری بنام حسن داشت که در ساری طی یک درگیری شهید شد و نیز کوچک تر از خودش قاسم بود که هر سه برادر شهید شدند . قاسم شکرکی یکبار دستگیر شد و در زیر شکنجه دستش را که شکسته بود گچ گرفته بودند ، او را آزاد کردند ولی در آن بلیشوی بی ارتباطی ها و گسستن حلقات وصل و ضربه خوردن های نیروها و تشکیلات ، سر چهار راهی در مجاور محله ، یکی از حزب الهی ها وی را دیده و او را دو باره بزندان می آورد . شبی که منتظر نوبت توالت بودیم نروزیان او را با چشمان بسته باتفاق چند تن دیگر آورده بود نزد ما ، وقتی دستور دادند چشم بند ها را باز کنید او نشنید و همانطور با دست گچ گرفته سرا پا ایستاده بود که من چشم بندش را بر داشتم و او ناگهان خودش را در میان ما دید و خوشحال شد ، بعد از دقایقی وقتی مشغول صحبت با برادرش حسین بود نروزیان پرسید : با همدیگر چی می گفتید ؟ هر کدام را بگوشه ای کشید وقتی از قاسم پرسید ، چون با هم تنظیم نکرده بودند که چه بگویند ، هر کدام چیز مختلفی گفتند که وقتی حرف قاسم تمام شد یک سیلی از نروزیان خورد و ورودش را گرامی داشت ، ولی به برادرش چیزی نگفت.

بعد از دو سه روز یا بیشتر دست گچ گرفته قاسم را باز کردند و در حالی که قاسم بدستش اشاره میکرد و دست بر آرنجش میکشید گفت : آه راحت شدم ! " طفلک نمیدانست که او و برادرش را در همین ماه اعدام خواهند کرد . بعد ها عکس های این سه برادر را برای مجاهدین خارج از کشور فرستادم که در لیست منتشره چاپ گردید ، مادر دلیرشان عکسهای این سه نفر را در دستانش می گرفت و در شهر می خرید و در کوچه و بازار بهمه نشان میداد که بارها مورد تهدید عوامل رژیم قرار گرفت و دستگیر شد . در زمان فعالیت های سیاسی (بقول مجاهدین فاز سیاسی) قبل از سی خرداد ، نشریه پی محلی بنام تلاونگ (تلا ونگ = بانگ خروس) چاپ میشد که ارگان محلی سازمان مجاهدین بود ، در یکی از شماره های آن عکسی بر روی جلدش از مختار اسماعیلی چاپ کرده بود وی - فرمانده کمیته قائمشهر - را در حال تنبک زدن نشان میداد با توجه بدرگیریهای نیروهای مجاهدین و دیگر نیرو های سیاسی با حزب الهی ها در شهر های ایران بویژه شهر های شمالی کشور ، برگ تبلیغاتی مهمی در اختیار مجاهدین قرار گرفته بود و کمیته چی ها را مستأصل کرده بود .

مجاهدین نشریه پی را که عکس کذائی بر روی آن نقش بسته بود در دست می گرفتند و بسبب نشریه فروشی آنزمان با صدای بلند فریاد می زدند : مختار اسماعیلی ، فرمانده کمیته قائمشهر در حال تنبک زدن . یا با نصب کپی آن بر در دیوار های قسمتهائی از شهر زیر آن مینوشتند ، مختار اسماعیلی در حال مبارزه با رژیم شاه ! " در خیابان بهداری ، که مرکز فروش روزنامه ها از طریق کیوسکهای روزنامه فروشی بود و به " اطلاعات " معروف بود درست در قلب قائمشهر در کنار شهرداری و فرمانداری . . . حزب الهی ها اسنادی را از ساواک کپی کرده بودند که نشان میداد مختار اسماعیلی تحت نظر ساواک بوده و مبارزاتی داشته است ، که من خودم کپی این اسناد را بر روی کیوسک یکی از روزنامه فروشی ها دیده بودم ، با اقداماتی این چنینی حزب الهی ها قصد پاسخگویی بمجاهدین را داشتند ، کینه چنین اقدامی را اسماعیلی بر دل داشت ، بهروز فلاحپور برای من نقل کرد : وقتی حکم اعدام حسین شکرکی قطعی شد چون حسین در قسمت اطلاعات فعالیت میکرد ، حسین را تحت فشار گذاشته بود تا با شکنجه از او اقرار بگیرند که چه کسی این عکس تاریخی را به مجاهدین داده است ! گویا اسماعیلی مدتها منتظر چنین روزی بود . نگارنده با موزیک و رقص مخالف نمیباشد و نوعی هنر و هنرمندی است که از عهده هر کسی بر نمیآید ، اما توجه به خر مقدس بازی حزب الهی ها ، در این جور زمینه ها ، مد نظر است ، گذشته از این هنرمند بودن فرمانده دو آتشه کمیته را نشان میداد .

فردی در زندان بود که فعالیتی در بیرون نداشت ولی مغرور بود و اعتقاد او به معیار های انسانی و حق و حقوق ، وی را یکی از تابلو های مقاومت کرده بود ، نروزیان مسئول زندان بیشتر از همه از او متنفر بود ، گویا قبل از دستگیری همدیگر را میشناختند و یا از یک منطقه بودند ، چند بار از دست نروزیان کتک خورد ، در قیاس با ما مسن تر نشان میداد و به خاطر ندارم معلم بود یا نه ؟ نروزیان یکبار سرش داد زد و گفته بود : خودم تو را آبکش (تیرباران) میکنم " ، یکبار که نروزیان او را زده بود وی مثل پاره پی از هنر پیشه های مغرور فیلم ها نگاهی باو که بالای سرش ایستاده بود انداخت و گفت : فعلا میتونی بزنی ! روی کلمه " فعلا " مکت کرده بود که نوبت حسابرسی ما نیز خواهد رسید ، نروزیان خیلی مایل بود برای او حکم اعدام صادر شود ولی گویا پرونده اش سنگین نبود ، چند بار از جمله مختار اسماعیلی که با توجه باختلافات آنزمان سپاه با کمیته سر و کله اش خیلی کم در مقر سپاه پیدایش میشد ، دریچه زندان را باز کرد و کله اش را تو داد و پرسید : فلانی کیست ؟ که وی دستش را بالا برد و خودش را نشان داد ، بعضی ها میخواستند ببینند که وی چه کسی است که چنان مقاومتی از خودش نشان میدهد . روزی نروزیان وارد شد و بی مقدمه او را زیر مشت و لگد گرفت ، از خلال صحبت های نروزیان فهمیدیم که از طریق زندانی مذکور نامه بی تهدید آمیز به منزلشان - منزل نروزیان - ارسال شده بود ، و نروزیان فهمید میبایست کار وی باشد ، زندانی مذکور نیز قضیه را انکار نکرد و حرفی در رد آن از خود نزد .

خروج رجوی و بنی صدر از ایران

ساعت 14 که اخبار سراسری پخش میشد پاسداران و مسئولین زندان رادیوی خودشان را روی طاقچه بند می گذاشتند ، تا ما بشنویم ، اخبار جنگ در صدر خبر ها قرار داشت ، و نیز ساعت 20 شب اخبار را میشنیدیم ، گذشته از آن بررسی رادیو های بیگانه در صبح بود که بهترین منبع خبر برای ما بود چون تمامی اخبار را میشد از کانال آنها شنید ، رفتن رجوی و بنی صدر از ایران در نزد مجاهدین با شادمانی روبرو شد ، بویژه در رفتن آنچنانی در آن اوضاع و احوال از فرودگاه عملی آرتیستی و قهرمانانه از دیدگاه مجاهدین بود و همه از این عملیات خوشحال بودند . خبر همراهی سرهنگ معزی با آنها بعنوان خلبان ، ابتدا موجب تردید بود ، چون سرهنگ بهزاد معزی شاه را از ایران خارج

کرده بود و گمان بر این بود که شاید رژیم خمینی همسو ساختن حرکت مجاهدین با سلطنت طلبها و ضد انقلاب ها ، چنین خبری را برای لوٹ کردن مطرح کرده بود .

چون هواپیما از شمال ایران و مسیر ترکیه رفته بود ، میگفتیم شانس آوردیم هواپیما بر فراز شوروی رد نشده و گر نه رژیم خمینی میگفت : نگفتیم مجاهدین وابسته بشوروی و کمونیست اند ؟ " که موجب شوخی بین زندانیان شده بود ، در آنزمان نیز حزب اللهی ها مجاهدین را کمونیست و وابسته بشوروی و التقاطی میدانستند ، شعار ها و مواضع ضد امپریالیستی گروههای مخالف رژیم و مجاهدین ، بویژه علیه سیاستهای آمریکا ، ترفند و مارک امریکائی زدن بمجاهدین را کمرنگ کرده بود و آنها خودشان نیز واقف بودند ، یکی از علل گرونگیری کارکنان سفارت آمریکا در تهران توسط دانشجویان پیرو خط امام ، - که امروز نامه غلط کردم امضا کرده اند - بیرون کشیدن شعار ضد امریکائی از دست مجاهدین و گروههای چپ بود ، که گذشت زمان و تغییر و تحولات سیاسی امروزه همه را دچار سیاست و خط ، گره شد عابد و زاهد و مسلمانا ، کرده است ، امثال ابراهیم نبوی در آرزوی ورود تانکهای امریکائی به منطقه هستند تا دلشان خنک شود امثال عباس عیدی از رهبران دانشجویان خط امام که گروگانهای امریکائی را در اسارت داشتند ، سر انجام با خفت و خواری و زد و بند با جناح ریگان و حذف بازرگان از قدرت . . . با در آغوش کشیدن گروگانهای سابق و غلط کردیم ، اکنون در زندان جمهوری اسلامی مطلوبشان بسر میرند

بعد از شنیدن خبر ورود رجوی و بنی صدر به پاریس ، بعضی از بچه ها میگفتند : مسعود بنی صدر را رساند دو باره بر میگردد . من در چار چوب تشکیلاتی مجاهدین نبودم و طبیعی بود که میتوانستم اتفاقات را از زاویه دیگری ببینم ، عصری شهید حسین شکرکی بنا به خصلتش به همه جای اطاق سرک میکشید و مثل خارج زندان فعال بود ، در کنار من دراز کشیده بود و با هم راجع به رفتن مسعود رجوی به پاریس بحث میکردیم ، من میگفتم اگر قرار است تا چند ماه دیگر رژیم سرنگون شود رفتن رجوی به خارج چه مفهومی میتواند داشته باشد ؟ مگر اینکه بپذیریم مبارزه دراز مدت خواهد بود و چند سال طول خواهد کشید و گرنه ایران را ترک نمیکرد . . . حسین شکرکی به من گفت : رژیم فووش تا شش ماه دوام بیاورد ، قطعاً سقوط خواهد کرد. " که من تکرار میکردم اگر رژیم بزودی سقوط خواهد کرد پس چرا مسعود رفته خارج . . . ؟ لازم به توضیح است که چنین بحثی را با افراد مقاومی مثل حسین شکرکی میشد انجام داد. درون زندان ، با هیچ مجاهدی روبرو نشدم که انتقادی به مواضع سازمان داشته باشد ، بجز دو یا سه تن که تن به همکاری با رژیم داده بودند و طبیعی بود که برای توجیه عملشان مته بخششاش بگذارند که البته در ادامه با تیرباران دهها تن در هر منطقه پی از شهر و باقی ماندن آنهاپی که چندان فعال نبودند مسئله دارها افزایش یافت و در حقیقت ورق به سود رژیم منحوس برگشت ، شبیه آنچه در شهرهای دیگر اتفاق افتاد .

اما برخلاف زندانیان، مادران شهدا و خانواده‌های تیرباران شده‌پی که من از نزدیک با آنها در تماس بودم نسبت به ازدواج مسعود رجوی و فیروزه بنی‌صدر مسئله دار بودند. اما کار توضیحی در آن شرایط و التیام روح‌های زخمی آسان نبود.

خواسته ها و در خواستها و پیشنهادات و هر حرفی کلی از زبان حسین شکرکی در حقیقت از زبان زندانیان بود که با مسئولین زندان در میان گذاشته میشد .

بعد از خروج آقایان رجوی و بنی صدر از ایران به پاریس در مرداد سال 60 یکی از اکثریتی های زندان بنام میم بمن گفت که رهبری مجاهدین ، همان کاری را کرد که رهبران حزب توده در سال 32 انجام دادند ، آنها نیز نیرو های پائین خودشان را زیر تیغ فرستادند و خودشان ایران را ترک کردند . البته با شهادت موسی خیابانی مسئول داخل کشور مجاهدین و همسر مسعود رجوی (اشرف ربیعی) و بعد ها محمد ضابطی از سازمان دهندگان اصلی تظاهرات نیم میلیونی سی خرداد 60 و حتی کشته شدن علی زرکش جانشین خیابانی و دیگران چنین ادعاهایی را درست نمی نمایاند و رهبران مجاهدین در فرنگ به قدم زدن در خیابانها نپرداختند ولو دچار کیش شخصیت شده باشند .

حمله به زندان

یکی از شبهایی که زندانیان با امید و آرزوهایی که در دل داشتند و به رهایی خودشان و رهایی مردمشان فکر میکردند با وضع رفت باری بصورت کتابی خوابیده بودند و گاه پا های ما روی سینه های افراد زیر پیمان قرار میگرفت و گاه سر نفر بغلی روی سینه ما و شب را بدین طریق سر میکردیم . . . ، ناگهان دیوار های زندان منکرات بلرزه در آمد صدای وحشتناک تیربار و مسلسل بود که در فضا می پیچید ، مجاهدین بزندان حمله کرده بودند ، نگهبانان غافلگیر شده بودند ، صدای وحشت زده نورو زبان را میشنیدیم که با نعره میگفت کلاش ! کلاش ! (کلاشینکف . . .) گویا دور از دسترس اسلحه اش بود که از یکی آنرا میخواست و در آن اوضاع کسی بکسی نبود ، مثل اینکه پاسداری بنام رضائی از جویبار از تخت دو طبقه اش وحشت زده به زیر افتاد ، بعد از آن صدای موتور سوارانی را شنیدیم که به تعقیب مهاجمین پرداخته بودند و شایع شد که نگهبان بالای سرمان که پشت بام نگهبانی میداد از ترس خودش را به پائین انداخت . صدای پاسداری را میشنیدیم که با نفرت میگفت : اگر یکی از برادران ما شهید میشد خودم با پرتاب نارنجک میان آنها - میان زندانیان - ترتیب همه را میدادم " در آنشب از خوشحالی تا صبح نخوابیدیم ، چه بسا عده پی آماده بودند تا با آنهاپی که برای فتح زندان آمده بودند بیرون بروند ، که در آن اوضاع و احوال هر کاری کاملاً عادی و طبیعی بود ، این تهاجم را بنا بدلائلی کار بهروز فلاحپور میدانم ، وقتی قضیه حمله بزندان را چند ماه بعد برای او تعریف کردم و از اقدام پاسداران برای تعقیب قرار دادن مهاجمین گفتم ، وی گفت : آن کس که این عملیات را انجام داده بود خیلی وقت بود که بخواب خوش فرو رفته بود !

بنظرم بهروز فلاحپور تنها کسی بود که بیشترین عملیات را حداقل در سطح مازندران داشته بود ، در شب حمله بزندان منکرات ، غرض عملیات ایذائی و بزن و در رو بود و مهاجمین یا مهاجم با چند رگبار به عقب نشینی دست زده بود (اطراف زندان از چند طرف خانه های مسکونی ولی از سمت پشت زندان مشرف بمزارع و نیز از طرفی به جاده معروف به جاده کمر بندی ساری - بابل ختم میگردد) . نورو زبان بعد از روشن کردن لامپ اطاق بما گفت چه ؟ خواب شما را تلخ کردند ؟ . فردای هجوم روحیه ما بالاتر بود و شنیدیم که پاسداران درختان اطراف زندان را قطع کردند و مزرعه مشرف به پشت محوطه را با تراکتور شخم زدند .

به صورت خیلی محدودی یکی دو نفر را برای بازجویی در ابتدای کار برده بودند ، از جمله علیرضا قلی نژاد اهل کبریت محله که درست شب هفت تیر 60 دستگیر شده بود ، عصر بود قصد ورود به خانه پدری را داشته که حزب الهی های منطقه او را دستگیر کرده بودند ، از نظر زمانی بیش از همه ی ما در آنجا - زندان بسر برده بود - یکبار که او را از بازجویی بر گردانده بودن برای من تعریف کرد که بابائی (سرریازجو - اهل جویبار) از من میخواست تا بازجویی هایی که در ابتدا پس داده ام انکار کنم ! . . . برای چی اینکار را بکنم ؟ میخواست پرونده ام را سنگین کنم تا اعدام کنند ، میگویند از تو از بازجویی میکنیم ! . . . "

" از من خواسته اند که مبارزه مسلحانه را رد کنم ، من گفته ام مبارزه مسلحانه علیه امپریالیسم و عوامل او . . . " روزی که صحت شیوه بر خورد زیر چوبه تیرباران بود گفتم امکان دارد رژیم ما را برای آزمایش چشم بسته ببرد برای تیرباران که ببیند چه شعارهایی میدهیم ؟! علیرضا گفت : میخواهم در زیر چوبه دار فریاد مرگ بر امپریالیسم بگویم . در آنروزها یعنی اواسط سال 60 خط مجاهدین نفی مبارزه مسلحانه و محکوم کردن سازمان در بازجویی ها نبود ، در سالهای بعد عملاً مجاهدین در بازجویی ها بویژه زمانی که توابعین گسترش پیدا کردند ، بمانند سال 60 در بازجویی ها برخورد نمیکردند و شیوه ها بمرور زمان عوض گردیده بود ، که طبیعی بود از طرفی هزاران تن از نیروهای اصلی را از بین برده بودند و نیروهای اجتماعی تر و غیر تشکیلاتی تر تا حدودی باقی مانده بودند ، یا رژیم اطلاعاتی از آنها به آن صورت نداشت . منظورم زندان قائمشهر و ساری . . . است و گرنه رژیم در تهران و کرج . . . چند سال بعد یعنی 1367 هزاران تن را قتل عام کرد.

طرح یک مسئله ابهام انگیز

از میان افرادی که در مازندران توبه کردند معروفترین آنها شیرزاد مشهبدیان از مسئولین و فعالین مازندران بود ، که طی درگیری یک بسیجی را به قتل میرساند که دستگیر میشود و گویا قرص سیانور هم خورده بود که عمل نکرده بود ، توبه و همکاری میکند . در آن اوضاع حلوائ شیرینی بود که به دهان ارتجاع رسیده بود ، علیرغم اصرار و تلاش مقامات رژیم در مازندران ، خانواده بسیجی مذکور چون حاضر به رضایت و بخشش نبودند ، شیرزاد مشهبدیان تیرباران شد ، در مراسم تدفین وی عده یی از سران رژیم در منطقه حضور داشتند ، وقتی در زندان بودم شنیدم که به او اطاق جداگانه و یخچال . . . داده بودند ، همسرش نیز که بار دار بود با وی بود ، نواری از وی به برادر مقاومتش نیکزاد رساندند که نیکزاد گفت : دیگر او برادر من نیست . "

بعد از اعدام شیرزاد نوار تلویزیونی او بعنوان نادم در حالیکه عکس خمینی بالای سرش بود پخش گردید ، به سازمان مجاهدین زیاد نتاخرت ولی تحولات فکری خودش را گفت ، انطور که شنیدم وقتی بزرگترین عملیات نظامی در قائمشهر یعنی تصرف مرکز بسیج قائمشهر و کشته شد فرمانده بسیج و عده یی باتفاق دو نفوذی مجاهدین صورت گرفت ، برای من این پرسش مطرح شد که چرا مجاهدین دو نفوذیشان را به آن صورت از دست دادند ؟ . به من گفته شد که چون شیرزاد مشهبدیان - توبه نکرده بود - این دو تن را به خوبی میشناخت امکان لو رفتن این دو تن بود ، برای همین قبل از لو رفتنشان این عملیات را انجام دادند و گریختند . پرسش اینجاست که چرا مشهبدیان که باین قضیه اشراف داشت آنها را به رژیم لو نداده است ؟ . در اینجا من قصد تطهیر کسی را ندارم ، فقط پرسشی را مطرح کرده ام ! . به جز شیرزاد و صفدر اولادی ، فرمانبردار از فرماندهان جنگل نیز معروفترین نادمین قائمشهر بودند که هر سه تیرباران شدند . رژیم در همان سال 60 تنی چند را که چندان فعال نبودند به مساجد مختلف میرید تا بزبان مازندرانی سرود پشیمان شده ایم ! ! " را بخوانند ، جالب اینکه این عده را از زندان برای خواندن میردند و دو باره به زندان بر میگردداند .

خنده دار ترین مسئله ای که پیش آمد

خنده دار ترین ماجرائی که در زندان بوقوع پیوست مربوط به جریان دستگیری چند تن از هواداران اکثریت بود ، که اشتباهها به جای نیروهای مجاهدین و یا اقلیت دستگیر شده بودند ، در آنزمان که رهبری اکثریت عاشق بیقرار امام ؟ ! بود و در ارتباطی که با مقامات رژیم در قائمشهر داشتند میتوانستند با تأیید کردن نفرات تشکیلاتی شان خلاصی افرادشان را از زندان بگیرند . هر بار که از هواداران اکثریت پرسیده میشد آیا تشکیلات شما را تأیید میکند ؟ آنها پاسخ میدادند : بله تشکیلات ما را تأیید میکند " که مسئولین زندان به آنها قول آزادی و رسیدگی فوری را میدادند . یکی از روز ها که مثل همیشه در جمع ، نوروژیان از یکی پرسیده بود : آیا تشکیلات تو را تأیید خواهد کرد ، کارگری از کارخانه نساجی بنام ش که شوخ طبع بود ناگهان پرسید : برادر این تشکیلات چیه و کجاست که ما را هم تأیید بکند تا از اینجا بیرون برویم ! بعد از حرف وی انفجار خنده اطاق را پر کرده بود ، و روز ها بیاد حرف این کارگر که بعد از چند ماه آزاد شد میخندیدیم .

نوروژیان روزی با افتخار و غرور بما اطلاع داد که نماینده فدائیان خلق (اکثریت) چند قبضه اسلحه تحویل ما داد ، متأسفانه نام مسئول گروه اکثریت از خاطر من رفته است . روزی پاسداری فریاد زد چشم بند ها را باز کنید آنگاه نام علیمیرزائی و همسرش را برای بازجویی شدن خواند ، چون زنی در میان ما نبود همگی از حماقت پاسدار خندیدیم . در جستجوی یک گور

بین نیروهای اکثریت و دیگر گروهها رابطه یی عادی بر قرار بود فقط یکبار بر خورد پیش آمد که وقتی تعداد دستگیرها شروع شد و در سمت اطاق ما که شبیه سالن کوچکی بود دو اطاق کوچک را به چند نفر اختصاص داده بودند . در آنجا افرادی که جرمشان در نظر مقامات رژیم کمتر بود قرار داشتند . چند تا از بچه های اکثریت که در آنجا بسر میبردند تصمیم گرفته بودند برای سرگرمی پوچ - گل . . . بازی کنند که مورد اعتراض زندانیان مجاهد قرار گرفت ،

آنها تا حدودی یکه خوردند و گفتند ما منظوری نداریم و فقط برای سرگرمی میخواهیم چنین اقدامی انجام بدهیم . . . ، مجاهدین به آنها گفتند : ما برای بازی به اینجا نیامده ایم و با هر گونه محفل گرانی مخالفیم ، ما نمیخواهیم نشان بدهیم که اینجا وقت بارامش میگذرد و خودمان را مشغول چنین کار هایی بکنیم . . . " بالاخره بچه های اکثریت با ناراحتی در حالی که سعی میکردند بر خوردی پیش نیاید دست از کارشان برداشتند ، آنها همگی آزاد شدند و به داد خط امامشان رسیدند و امام نیز دستشان را از عیایش با اعدام و شکنجه ، کوتاه و ناجوانمردانه آنها را قتل عام کرد روش فدائیان اکثریت نشان داد که گاهی جقدر یک نیروی پیشگام از نظر سیاسی میتواند از توده ها و تاریخ عقب مانده تر باشد .

روزی مشغول نماز خواندن بودم و در همان وقت ملاقاتی هم به بعضی از خانواده ها داده بودند ، بین دو نماز شعبان مهدیپور زیر گوشم گفت : محمد آتش فراز را اعدام کردند ! به سجود رفتم و با ذکر آیه پی و من قضی نجبه . . . روحیه گرفتم و خدا را سپاس گذاردم . محمد آتشفراز کارگری بود که بعد از اخذ دیپلم در کارخانه ولوی تهران کار میکرد . هر دو هفته از تهران به قائمشهر میآمد و در سقا خانه مثل شیخ حسن سربرداران با هم روی قران و نهج البلاغه و مفاهیم آیات و مسائل سیاسی تا پاسی از نیمه شب کار میکردیم و بچه های محله مان علاقه فراوانی باو داشتند ، سیمای گیرا و بیان جذابی داشت ، اعدام او در تهران و شنیدن خبر آن در زندان حکایت از مقاومت همه جانبه مجاهدین و مبارزین علیه حاکمیت مطلقه ارتجاع سیاه را داشت بعد از آزادی به تهران رفتم تا گور او را در بهشت زهرا پیدا کنم ولی از گور او خبری نبود .

محسن قلمتی از اعضا سازمان که با نام مستعار خودش را معرفی کرده بود و خودش را بساده لوحی زده بود ، مریخی ، نیکزاد مشهد بان ، حسین شکرری در حقیقت سر تشکیلات تازه زندان و در حقیقت اولین تشکیلات زندان بودند ، من حسن قلمتی را نمیشناختم ، شبی در کنار ما بسر برد و ما با توجه بفارسی حرف زدند کمی سر به سرش گذاشتیم و شاید او هم در دلش نگاه اندر سفیه بما میکرد . بعد ها فهمیدم که وی عضو سازمان مجاهدین بوده است او از نظر سازمانی تنها عضو سازمان مجاهدین در زندان بود . ، روحیه زندانیان با وجود برافراشته بودن چوبه های اعدامهای فوق العاده بالا و قوی بود ، بجزأت میتوانم بگویم سالها بود با توجه باینکه عده پی از یاران در کنار هم بسر میبردیم ، چندان شاد و سر فراز نبودیم ، گویا امتحان نهائی نزدیک بود ، خودم را البته نمیتوانم با کسی مقایسه کنم که همسر بار دار یا نامزد داشت و یا مسئله مرگ را حل نکرده بود ، ولی همه با شوق در کنار همدیگر بودیم . وقتی بانروز ها نگاه میکنم و خاطرات و چهره ها از برابرم رژه میروند ، میبینم بعضی وقتها کار را از شوخی بیش از حد میگذرانیدیم و مرز ها را قاطی میکردیم که الان موجب رنج من میشود . مثلا بهمیدیک میگفتیم : تو که اعدام میشی ، بگذار غذای تو را من بخورم ، اصلا برای چی غذا میخوری ؟ یا آن دیگری پاسخ میداد ! اتفاقا تو باید نخوری چون زنده میمانی و فرصت برای خوردن باندازه کافی داری ، ! یا روی سینه دوستان دست میگذاردم و میگفتم : یکی باینجا و یکی باینجا . . . گلوله خواهد خورد ! ، آیا اگر من از حکم اعدام خودم با خبر بودم و هر لحظ منتظر تیرباران شدنم بودم میتوانستم مثل بقیه چنان روحیه بالایی داشته باشم ؟ برای همین نمیتوانم هیچگاه خودم را با آنان که رفته اند و کاری حسینی کرده اند مقایسه کنم .

سبب بعضی از افراد کم بود و در نزد ما بسر میبردند خیلی از بچه ها دانش آموز بودند ع . آ در برابر در خواست و پرسش نگاهبان و زندانیان مبنی بر اینکه چه کسی حمام واجب دارد و یا جنب است همیشه میپرسید " جنوب " یعنی چی ؟ منظورش چیه ؟ که ما میگفتیم تو هنوز مرد نیستی و یا میگفتیم طرف جنوبی و شمالی نیست و میخندیدیم . روزی من و عین اله ادهمی که پیرو افکار شریعتی بودیم و شعبان مهدیپور (مجاهد) را نوروزیان احضار کرد ، ما را بدفترش که کنار اطاقمان بود بردند و نوروزیان خطاب بما سه نفر گفت : چیه کل روز با هم صحبت میکنید ؟ عین اله و شعبان گفتند ما همدیگر را بخاطر هم محلی بودن میشناسیم و بعد از کمی بحث بکدفعه تند رفتیم و گفتیم صحبت کردن که ممنوع نیست دوره طاغوت نیست تا حرف زدن ممنوع باشه . . . " نوروزیان چیزی بمن نگفت ولی شعبان و عین اله بعد از ورود باطاق از دستم عصبانی شدند که این چه جور بر خوردی بود که کردی . . . ؟ میخواستی کار دستانم بدهی ؟ ، نوروزیان عده پی از بچه ها را اعدام کرده بود ، شهید فلاحپور به نقل از یک نفوذی برام تعریف کرد که : وقتی بچه ها را اعدام کردند نوروزیان از ترس بهمراهانش میگفته منو تنها نگذارید و میترسید . " . بیماری جوش زدن بغل پا ها فوق العاده عذاب آور بود نه دارویی بود و نه دکتری ، بخاطر نشستن دائم و عدم نظافت و نگرفتن دوش و گرمای هوا . . . بسیاری از بچه ها کلافه شده بودند ، بیماری پوستی نصب همه شده بود . بنا بدرخواست های زندانیان سر انجام اجازه ورزش کردن در همان اطاق زندان داده شد و صبحها ورزش کردن پرداختیم که همان ورزش بسبک مجاهدین " میلیشیایی " بود و پاسداران از پنجره با تمسخر و کنجکاوی نگاه میکردند ، بوژه به امیر فلاح 16 ساله که با حرارت زیادی ورزش میپرداخت .

امیر فلاح یک قهرمان شانزده ساله

از همان روز اولی که دیده بودمش تعجب میکردم که چرا این نو جوان را در نزد ما نگهداشته اند ، درست دم درب مینشست و هر چه باو میگفتند چرا از دم درب تکان نمیخوردی وی حرکت نمیکرد و هر وقت درب اطاق را باز میکردند وی زیر پا های پاسداریکه وارد میشد قرار میگرفت ، سیگار که میکشید با تکان دادن مچ دست در حالی که سیگاری لای انگشتانش بود دود سیگار را حلقه ، حلقه بهوا می فرستاد و هم خودش را سر گرم میکرد و هم اینکه نشان میداد سیگاری قهار است .

کسی فکر نمیکرد که این نو جوان شانزده ساله با قد کشیده و باریک اش در مقاومت و پایداری سمبل همه زندانیان سیاسی قائمشهر شود . چهره زرد و مو های صافی داشت و دندانهایش زرد بود و خودش با توجه بسن و سالیان نحیف بنظر میرسید ، اما خوش قیافه و صورتی گیرا و جذاب داشت ، بار ها با نگاهبانان کلاویز شد ، نفرت زیادی از افرادی که برای نگاهبان چابلوسی میکردند داشت ، چون هر بار بما میگفتند : چشماتان را ببندید . او بیکبار اعتراض کرد و بار بعدی که گفتند : چشماتان را باز کنید او باز نکرد و موجب کتک خوردنش شد ، چون مغرور و مقاوم بود و از طرفی سن کمی داشت پاسداران با لیخند و تمسخر با او رفتار میکردند یک شب دستانش را یکی را از بالا و دیگری از

پائین بستند بعد از ساعتی هر چه گفتیم دستانت را باز کن و نگرهان هم اصرار داشت که مدت تنبیه اش تمام شده بود قبول نمیکرد از آن حالت زجر آور دست بکشد ، زیر پیراهن زردی داشت و وقتی موقع ورزش صبحگاهی دستانش بهوا میبرد ، پاسداری گفت : چلچله (پرستو) داری پر میزنی ! با تمسخر از پنجره میگفتند : میلیشیا ! ! چند نفری نیز بخاطر پا درد و یا بخاطر اینکه جرمشان اضافه نشود از ورزش کردن خود داری میکردند ، بعد از ورزش بهمدیگر دست میدادیم که در کل در بالا بردن روحیه جمعی و نیز بوجود آوردن فضای باز تری در زندان تأثیر داشت .

در زندان مخفی هفده شهریور من و عادل حقانی و امیر فلاح در کنار هم دراز کش و کتابی میخوانیدیم ، موقع صبحانه مقداری مربا و یک تکه نان میدادند که برای همه کم بود و گرسنه میماندیم ، امیر فلاح سه‌میش را نمیخورد و بما میداد ، هر چه اصرار میکردیم قبول نمیکرد و خودش گرسنگی را تحمل میکرد وی از درد معده رنج میبرد ولی میخواست تا ما سیر باشیم ، دائم میگفت : اگر بدادگاه بروم آن حرف معروف علی میهندوست را خواهم زد و بحاکم شرع خواهم گفت : اگر در دستانت مسلسل بود سینه ات را سوراخ سوراخ میکردم ، امیر فلاح آخرین صحنه نبردش را با نظام آخوندی و ارتجاع ، صحنه دادگاه و مقابل حاکم شرع بر گزیده بود .

تواب خانی از محله آبدانسر بنام ع - م بود که امیر فلاح از او بشدت متنفر بود و همه نیز او را خرس گنده خطاب میکردیم ، بویژه اینکه هیکل گنده و درشتی داشت ، امیر فلاح برای دادگاه فرا خوانده شد ، بعد از دادگاهی شدن او هر پاسداری که وقت نگرهانی دادنش بود میگفت : شما همه منافق و دو رو میباشید ، چرا مثل امیر فلاح نمیگوتید که هوادار مجاهدین هستید ، فقط او مجاهد واقعی بود و از اعتقاداتش دفاع کرد . امیر در نزد حاکم شرع از مجاهدین و آرمانشان دفاع کرده بود و آنها دادستان و حاکم شرع که قصد آزاد کردن وی را داشتند انگشت بدهان ساخته بود . . .

حاکم شرع گفته بود شعار نده آزادت میکنم ، امیر فلاح گفت اگر بیرون بروم سلاح بدست خواهم گرفت و امثال شما را مجازات خواهم کرد . گویا باو وقت کوتاهی داده بودند تا از حرفهایش بر گردد ولی امیر بر آرمانش پای فشرد و در اوائل مهر ماه تیرباران شد ، و آوازه اش پاسداران را نیز تکان داده بود ، آنچه در دادگاه اتفاق افتاده بود را از زبان امثال رضائی میشنیدیم ، رضائی پاسداری از جویبار بود که چون ابتدای کارش در زندان منکرات بود خیلی ساده بود و اگر در خواستی میکردیم یا از او آب میخواستیم با کله میرفت تا برای ما انجام بدهد، ولی بعد از دو ماه او هم یاد گرفت بما تهنیت بزند و حتی در زندان هفده شهریور که زندان مخفی رژیم در اطراف خیابان شانزده متری قائمشهر در نزدیکی مدرسه رازی (سابق) بود اجازه نداد تا قربان غریبی را که برای اعدام میبردند بوسیم یا از وی فرصت خدا حافظی داشته باشیم و خودش جلو آمده بود تا کسی از او خدا حافظی نکند و وی را برد ، در صورتیکه آن اوائل چنین وضعی نبود و سخت نمیگرفتند .

انفجار در نخست وزیری و کشته شدن رجائی و با هنر

در آن هوای گرم که در انتظار سر نوشتمان بودیم و به آنچه که بر سر انقلاب بهمین میآید فکر میکردیم رادیوی رژیم خبر از زخمی شدن رجائی و با هنر را میداد که از جانب سخنگوی رژیم بهزاد نبوی با لحن ویژه اش بگوش ما رسید ، ابتدا در خبرها کشمیری نیز بعنوان شهید نام بردند که بعد از آن فهمیدند کشمیری خود عامل انفجار بوده است که منجر به کشته شدن رجائی و با هنر رئیس جمهور و نخست وزیر خمینی و نیز بعدا در بیمارستان رئیس شهرداری رژیم گردید ، زندانیان از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا صبح از خوشحالی نخفته بودند .

صبح بعد از جا افتادن خبر و تأیید کامل خبر طی روز هیچ کس صدایش در نیامد و زندان یکی از آرامترین روزهایش را سپری کرده بود و اصلاً بما نگفتند چشم بند هایتان را ببندید ، نوروزیان گویا متوجه شده بود و بهتر از هر کسی خبر داشت از ما پرسید : چیه ؟ چرا ساکت اید و حرفی نمی‌زنید ؟ ، بعد از این عمل رژیم جا خورده بود و گمان میکرد کلکش کنده است ، فخر الدین حجازی بعد ها در سخنانی راجع به هاشمی رفسنجانی گفته بود در آن روزها بجز هاشمی همه ما روحیه خودمان را باخته بودیم " و توده ها تماشاچی جنگ رژیم و مجاهدین بودند ، البته جنگی که یک طرف آن مجاهدین با افسران می جنگیدند و امکان پر کردن نیروهایشان را - بر خلاف رژیم - نداشتند ، بهمان میزان که رژیم که قدرت جایگزینی مهره هایش را داشت ، مجاهدین و دیگر گروهها فاقد آن بودند که در دراز مدت به ضرر نیروهای انقلابی و مبارزه بود .

همه ما منتظر هر چه زود تر بازجویی شدن و محاکمه بودیم تا از آن وضع خلاصی یابیم ، تا اینکه بعد از چند هفته بازجو بابائی آمد و در اطاق مجاور نشست و هر یک از ما را صدا زدند و ما هم بخدمت آقا میرسیدیم ، قدمی بسوی مرگ یا بسوی آزادی بود که میتوانست ما را از آن وضع دردناک خلاصی بخشد . خودم را آماده کرده بودم و اصل اول را بر این گذاشته بودم هیچ گونه اطلاعاتی در رابطه با دیگران ندهم و خودم را غیر سیاسی معرفی کنم ، وقتی وارد اطاق شدم بازجو که بر روی زمین با پرسشنامه و دفتری نشسته بود بمن که وارد شدم گفت : سلام بر آرمان مستضعفین ! من خودم را جمع و جور کردم ، پرسشهایی کرد از جمله از اینکه مسئول تو کی بود ؟ یا در درگیریها شرکت داشتی یا ارتباطات را با منافقین بگو و اینکه چه کتابهایی خوانده پی ؟ آیا به جنگ مسلحانه اعتقاد داری . . . ؟ وقتی در پاسخ اینکه چه کتابهایی خوانده ای گفتم کتابهای شریعتی . . . گفت میتوانم کتابهای مطهری را هم بنویسم ؟ ! گفتم : چرا نه بنویسید کتابهای مطهری را هم مطالعه میکردم . ابتدا گفت من پرسشها را بنویسم تو جوابها را بنویس و آنگاه امضا کن ، گفتم اگر میشود شما پرسش و پاسخها را خودتان بنویسید و من امضا میکنم که قبول کرد و یکجا خندید و در جواب پرسشی که کرده بود : دارای چه مذهبی هستم ؟ گفتم اسلام و او نوشت اسلام ولی ادامه دادم شیعه اثنی عشر ! که خنده اش گرفت ، یکی از آخرین سوالاتش این بود که : آیا حاضری در مصاحبه تلویزیونی شرکت کنی ؟ با تعجب گفتم : من ؟ من چکاره ام که به تلویزیون بیایم و حرف بزنم " قبل از ورود باطاق بازجویی خیلی دلشوره داشتم در قیاس با بچه های سازمان مجاهدین طبیعی بود فشاری بان صورت در بازجویی ها بما وارد نیامد و یا دستمان باز تر بود چرا که از دیدگاه آنها محارب محسوب نمیشدیم ، از طرفی شیوه آنها بدین صورت بود که با ارباب و تهدید در بازجویی از طرف سعی میکردند تا از تشکیلات مجاهدین اطلاعاتی بدست آورند . بعد از آن طرف را که هیچ تماسی با وکیل و شاهد و حتی دسترسی بامکانات اولیه چون تهیه شناسنامه نداشت بعد از چند ماه یا زود تر بدادگاه میبردند که در آنجا بجز حاکم شرع و دادستان ، شاکیان (حزب الهی ها) میآمدند و علیه فرد مبارز شهادت میدادند و

بدین طریق حکم اعدام صادر میشد ، در این میان شلاق زدن نیز در کار بود که در لحظات قبل از اعدام و پیش تر صورت میگرفت که فکر نمی کنم در مورد همه صورت گرفته باشد .

یک سو تفاهم

یک روز آمدند و سرمان را از ته تراشیدند ، عموما همه راضی بودیم ، بعضی ها در خواست لباس زندانی داشتند که با پاسخ منفی مسؤلان زندان روبرو بودیم ، بعد از زدن موی سرمان ، قیافه همه تغییر کرده بود و موجب شوخی و مزاح عمومی شده بود ، موی بچه هایی که در این دو سه ماهه اعدام شده بودند موهایشان را از ته زده بودند ، یکی از شبها که قبل از اعلام خاموشی حاضر و غایب میکردند ، نام یکی از بچه ها را که یکی دو شب پیش اعدام شده بود توسط پاسدار نگهبان خوانده شد ، چون کسی جواب نداد شهید براتعلی قلی پور گفت : اون دنیا ! (یا قیامت) ، پاسدار ، شلیک خنده را شنید ولی متوجه نشد که قضیه از چه قرار است فکر کرد چون سواد خواندن لیست نفرات را ندارد ما خندیدیم ، بلافاصله دفتر حاضر و غایبش را بست و گفت : الان بشما نشان میدهم ! چشمهاتان را ببندید . . . یکی از بچه ها شجاعت بخرج داد و رفت نزد او و قضیه را گفت و بعد از آن اگر اشتباه نکرده باشم بعد از آمدن نگهبان پاسدار دیگری از بد تر شدن وضع جلوگیری بعمل آمد و پاسدار که متوجه اشتباهش شده بود عقب نشینی کرد . بسیاری از پاسدارانی که نگهبانی میدادند تا کلاس ابتدائی هم سواد نداشتند و با اعتقادات مجاهدین و دیگر گروهها از نزدیک آشنا نبودند ، از تفکرات و ایده های خمینی نیز بهم چنبن ، مرجع بودن خمینی با تبلیغات شبانه روزی که حتی برای تبلیغات به در و دیوار نیز رحم نمیکردند ، توجیه شرعی برای اعمال جرم و جنایاتشان بود ، بویژه آنکه آنها از محرومیتهای اجتماعی رنج میبردند و متشخص شدن و مقامی در حد پاسدار و بسیجی داشتن ، دنیا را بکامشان ، آنهم در لواک مذهب کرده بود .

روزی یک کمیته چی که او را دورا دور میشناختم بنام حبیب از پشت میله ها نام مرا صدا زد و گفت پاشو بیا اینجا ببینم ! خودم تیربارانت کنم " . رفتم جلو و وقتی صدایش پائین آمد گفتم چند مدت زندانی و پرسشهایی ابتدائی کرد و رفت ، گویا شناخت دورادور وی از من و پرسجوهای بستگانم از بیرون موجب کنجکاوی او شده بود تا از من سوالاتی بکند ، وی و خیلی های دیگر شبیه او در نزد پاسداران و کمیته چی ها زیاد بودند ، اعتقاد مذهبی نداشتند و بنا بر خصلت های لومپنی و لات بازی ، حقوق بگیر رژیم شده بودند ، یکی از افرادی که با آنها بود و بما هم اطلاعات میداد بمن گفته بود هدفش اینستکه دری به تخته بخورد پولی سر بزنگاه دستش بیاید فرار کند " . البته این مسئله را قبل از شروع مبارزه مسلحانه مجاهدین بمن گفته بود ، وی هم محلی نیکزاد مشهدیان بود که برادرش نیز اعدام شده بود ، نیکزاد از طرف چند تن تحت فشار بود ، بعد از نعره کشیدنهای حبیب ، نیکزاد نزد من آمد و گفت : او تو را از کجا میشناسد و چه چیزی بتو گفت و غیره . . . " اطلاعاتی گرفت و یواشکی رفت جایش نشست ، اینکه نوشتم نزد من آمد بدین صورت بود که نیکزاد یا هر فرد دیگری اگر قصد صحبت با کس دیگری را داشت از فرصت بدست آمده که نگهبانان نبودند و درب بسته بود با تغییر جا که ممنوع بود از آنطرف با آن سمت اطلاق بسمت دیگری میرفتند و عموما دراز کشیده بآرامی حرف میزدیم .

روزی شیروان حیدری معاون مسئول زندان درب زندان را باز کرد و وارد شد و خطاب به نیکزاد با صدای بلند گفت : نیکزاد اگر گفتمی عباس نوریان کجاست ، پانزده هزار تومان بتو میدهم ! " نیکزاد بآرامی گفت : من هیچ اطلاعی از او ندارم .

عباس نوریان هم مثل شیروان حیدری (پاسدار اهل قادیکلاه) و از مسئولین مجاهدین در مازندران بود ، که رژیم در تلاش فراوانی جهت دستیابی باو بود ، آنطور که در زندان شنیدم وی سر قراری در بابل ! لو میروید و ماموران رژیم او را برگیرا میبندند و در جا کشته میشود ، برادری بنام بابک داشت که در جنگل های قائمشهر بشهادت رسید ، معروفیت بابک که در فاز سیاسی مجاهدین ، فعالیتی بدان صورت نداشت ، از تمامی مجاهدین قائمشهر (هم چون ابودرورداسبی) بیشتر شده بود ، نیکزاد را بعد از جدا سازیهای بخشی از زندانیان دیگر ندیدم تا اینکه روزی که زندان مخفی هفده شهریور ما را بمدت دو دقیقه برای وضو به بیرون آورده بودند وقتی نگهبان برای آوردن یکی از بچه ها رفته بود نیکزاد را حین وضو دیدم که فهمیدم امثال وی نیز در همان حوالی هستند ، وی سریع پرسید : شما اینجا هستید ؟ که گفتم آره ! ما هم اینجا هستیم ، بعد از وضو چشم بندم را بستم و این آخر دیدارم با وی بود ، وی را شش آذر 60 اعدام کردند ، چون صحبت گورستان مسلمین ، جای منافقین و ملحدین نیست در میان بود ، خانواده اش وی را در باغ خانه شان دفن کردند ، بدین سان سربرداری سر به دار داد اما تن بظلم و ستم نداد .

یکی از شبها که چشم بر خواب مینهادیم چون در انتهای درب انتهای اطاق بسر میبردیم و درب را بخاطر گرمای هوا باز کرده بودند ، دیدیم فردی با تسییح بلندی در حالیکه جوان کلاشینکوف تاشو بدستی او را محافظت میکرد آرام آمدند بسمت درب عقبی به زندانیانی که روی هم تلنبار شده بودند ، محافظ وی بزبان فارسی گفت : چشماشون بازه ! منظورش اینبود که چشم بند زده نیستند ، وقتی بعد از لحظه یی درنگ رفتند ، یکی از بچه ها گفت که وی گرزین فرمانده سپاه پاسداران قائمشهر بوده است . امثال گرزین امروزه چه بسا دو آتشه اصلاح طلب باشند و مستعفی ، نمایندگی مجلس تحت فشار های نیرو های انحصار طلب ! . بنام من این چرخ پیروز را ، پیروز و دیروز و امروز را . فردی بود اهل قادیکلاه بنام خان آقا مهدیپور ، پسر عموی شعبان مهدیپور که پیش تر اشاره کردم در 25 شهریور اعدام شد ، وی هوادار مجاهدین بود بعد ها ظاهرا پاسدار شد و کلت کمتری بکمرش بسته بود و پسر عمویش را روزی ضمن ملاقاتی دیده بود و تهدید کرده بود که اگر لازم شد با همین کلت بتو شلیک خواهم کرد . وقتی بگیر و ببند ها و اعدامها شروع شد ، حسن عظیمی قادیکلاهی را که نزد ما بسر میبرده بود اعدام کردند ، خان آقا در مراسم خاکسپاری اش شروع میکند به عکسبرداری ، وی را بخاطر همین موضوع دستگیر میکنند و به نزد ما آوردند که وقتی شعبان چشمش به پسر عمویش میافتد بوی میگوید : نگفتم وقتی درخت بیفتد ، روی سر روی ما میافتد ؟ وی چیزی نگفت ، ولی من به شعبان بخاطر حرفش اعتراض کردم و در خلوت باو گفتم : تو چه میدانی که قضیه از چه قرار است ، همینقدر که وی الان در اینجا در کنار ما است ، کافیسست و نباید چیزی باو گفت ، شعبان دیگر معترض وی نگردید و خان آقا نیز بعد از اعدام شعبان ظاهرا بجرم عکسبرداری اعدام شد .

حسن عظیمی را همراه قریشی و مریخی . . . اعدام کردند ، فکر میکنم معلم بود ، همیشه در زندان از پایش مینالید و از اینکه چشمانش بسته بود در عذاب و اعتراض بود ، میگفت من پام زمان شاه در تظاهرات تیر خورده ، چرا بمن میگویند ضد انقلاب ، چرا جایی برای دراز کردن پام نیست . . . " . البته در نظام آخوندی ، مبارزه در زمان شاه نیز حاکی از با ارزش بودن طرف برای اعدام شدن بود و جرمش بیشتر میشد . یکی از پرسشهای مهم در بازجویی ها راجع بشرکت کردن بچه ها در تظاهرات سی خرداد - در تهران بود که نشان میداد طرف در تشکیلات مجاهدین بوده است یا نه ؟ یکبار نوروزیان گفت شما اکثرا ضد انقلاب نیستید اما من مجبورم بگویم که از شیخ پناهنده (در آنزمان مسئول آرد قائمشهر بود) متنفرم ! و کسی برای تأیید خودش اسم او را جلو من نیاورد !

با توجه با افرادی که میگفتند : اهل مجاور محله ایم ، نوروزیان بزبان مازندرانی میگفت : آنجا را باید " ورا " کرد - ورا کاریست با داس برای تراشیدن و زدن و از بین بردن بوته ها و گیاهان . . . است که کشاورزان انجام میدهند - از همه مضحک تر گویا از مقامات تهران نشین خط داده بودند کشاورزان را نکشید چون برنج کم خواهد آمد . آمدند از ما پرسیدند چه کسانی شالی کارند تا در جرم آنها و حکم دادگاه تأثیر داشته باشد . چند تن بلند شدند و گفتند ما همه شالی کاریم ، که ما هم خنده مان گرفته بود . در زندان بر خورد هائی بین بچه ها پیش میامد آنها بعضی وقتها برای جا یا کارهای ابتدائی با همدیگر جر و بحث میکردند که آنها را آرام می کردیم و قضا با زود حل میشد و مواردی جدی نبود .

یک صحنه دردناک

هر مادری به فرزندش بیشتر از هر کسی علاقه دارد ، این ویژگی بصورت طبیعی در نهاد هر مادری است ، روزی که برای اولین بار ملاقات بما دادند عباس موسویان که ما او را بشوخی دریا نورد صدا میزدیم - قضیه این بود که وی با قد نسبتا کوتاه و ریشی که داشت پیراهنی هیکلی پوشیده بود و وقتی راه میرفت و در زندان اجازه قدم زدن داشتیم شبیه افرادی بود که بر روی کشتی ها کار میکنند - ما هم او را دریا نورد صدا میزدیم ، روزی با تعجب از ما پرسید برای چه بمن میگویند دریا نورد ؟ که ما بجای جواب بیشتر خنده مان گرفته بود . . . " درست وسط حیاط زندان باو اجازه داده بودند لباسهایش را در لگن کوچکی بشوید ، در همین وقت مادرم را بعد از دستگیری برای اولین بار دیدم که که با مادر عباس موسویان وارد محوطه شدند ، وقتی مادر موسویان پسرش را که زانو زده مشغول شستن لباس دید دلش آتش گرفت و با همان سادگی روستائی که داشت بسینه خود کوبید و رفت سمت پسرش و گفت : برایت بمیرم بده من برایت بشورم ! نوروزیان مانع شد و گفت اینجا خانه نیست مادر ول کن که لحظه یی این جدا سازی ادامه داشت و من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و وقتی فکر میکنم این مادر جسد سوراخ سوراخ شده پسرش را بعد از مدت کوتاهی دیده بود چه حالتی داشت ، آتش میگیرم .

ای خدا ، ای فلک ، ای طبیعت ، من از جور زمانه بتو پناه میبرم !

اوائل سال 60 بود که مجاهدین از من خواستند به سه تن از افرادشان شب پناه بدهم ، خسرو فضل آرا و احمد محسن پور و فردی دیگر شب نزد ما در خانه ی پدری ام ماندند ، چون مادرم خیلی با آنها رسیدگی کرده بود تحت تأثیر کار های مادرم قرار گرفتند و میگفتند مادرت مثل چریکهای فلسطینی است .

وقتی در زندان منکرات چشمانم را باز کردم اولین نگاهم باین سه تن افتاد ، چون معلم بودند آنها را دبیر صدا میزدیم ، خسرو فضل آرا مثل اینکه نامزد داشت چشمانش حالت عجیبی داشت پر از عاطفه بود ، من در عمرم کمتر چشمانی شبیه حالت چشمان وی دیدم ، فریادی از مبارزه و عشق و زندگی بود . تیری که قلبش را شکافت ، عشق او به یار و مردمش را نشان کرده بود . فکر میکنم از حوالی سواد کوه بود که هر سه تیرباران شدند ، یکی دیگر از کسانی که در زندان منکرات بسر برده بود هاشم ناظری اهل جویبار بود . مصمم بود و استوار وی تنها کسی بود که در زندان وقتی باو گفتند وسائلت را بر دار ، فهمید که برای اعدام او را میبرند فریاد زد درود بر سازمان مجاهدین خلق ایران ! .

من در آنجا نبودم و بچه هایی که برای من تعریف کردند میگفتند تا دو سه روز سکوت مطلقى بین زندانیان حاکم بود و همه تحت تأثیر فریاد او که در چارچوب زندان طنین انداز شده بود ، وضع خاصی داشتند وی سبزه رو و کاملا جدی بود ، چون در قسمت دیگری از دیوار اطاق زندان بود با او مناسفانه خاطره یی ندارم و طرف این مدت حرفی با هم نزدیم ، از بچه های آمل دو تن یکی مسعود هوشیار که در قیاس با ما چاق تر بود و محمد یوسفیان که قیافه اش با توجه بسفید روی بودنش به اروپائیها میخورد و برادر زاده امام جمعه آمل بود نزد ما بودند که هر دو تیرباران شدند .

یکی از زندانیان چپ از منطقه خیابان ساری ، میگفت مریض است و احتیاج به دارو دارد ، بجای فقدان دارو مسئولین پذیرفته بودند که باو قرصهای جوشان بدهند ، در آن هوای گرم حکم گوارائی را داشت ، او قرصها را در لیوان میانداخت و طعم آن ما را بیاد نوشابه کوکا و پپسی میانداخت ، بعد از آن بعضی ها یاد گرفته بودند سفارش چنان قرصهایی را داده بودند که پاسداران از ورود آن جلوگیری کردند ، ما رفیق مربوطه را سانتوز صدا میزدیم چون قرصها سانتوز نام داشت ، وی همیشه سر درد داشت و در عذاب بود و سانتوز مینوشید . آن اوائل از سیگار خبری نبود که بعد از آن سیگار وارد شد که برای تسکین اعصاب سیگارها خوب بود ، ما بعد از نماز و غذا نیم ساعت اجازه قدم زدن در اطاق داشتیم که البته چون اطاق بزرگ بود تا انتهای اطاق اجازه قدم زدن نداشتیم ، پنجره ها را میبستند تا ما از طریق دو پنجره حیاط زندان را نبینیم بعد از نیمساعت قدم زدن در اطاق دستور میدادند چشم بندها را ببندیم و پنجره ها را باز میکردند ، اگر شانس میآوردیم میگفتند اگر فول میدهید که حرف نزدیک چشمانتان را میتوانی باز نگه دارید . گاهی میشد که از زیر چشم بند دید زد و یا بخاطر دولایه نبودن پارچه میتوانستیم ببینیم ولی حرکات کسی که می بیند نمیتواند شبیه کسی باشد که نمیبیند که مورد شک نگهبانان پاسدار قرار میگیریم که منجر به کتک خوردن میشد . بعضی وقتها بخاطر اینکه بفهمند طرف میبیند یا نه با مشت سمت صورت زندانی نشانه میرفتند تا عکس العمل طرف را ببینند

سی و یک تن از مجاهدین که بعد از هفتم تیر دستگیر شده بودند و من با آنها تا تاریخ هفده شهریور ابتدا در زندان محوطه سپاه و آنگاه زندان منکرات بودم و تیرباران شدند بدینقرار است : غلامحسین مریخی ، برانعلی قلی پور ، خسرو فضل آرا ، شعبانعلی کاویانی ، جواد فقیهی ، محمد حسین غفاری ، نیکزاد مشهدیان ، موسی رزاق ، رضا علی شاه بابانی ، حسن عظیمی ، جمشید غلامپور ، سید صادق قریشی ، محمد علی گیلانی شعبان مهدیپور ، فرهاد

جیلی ، خان بابا مهدیپور ، حسین شکر ، قاسم شکر ، هاشم ناظری ، علیرضا قلی نژاد ، سید عسگر قاسم پور و نیز علی میرزائی از چریکهای خلق (اقلیت) و نیز مهدی شیر خدا وابسته بگروه کمونیست طوفان و آنگاه که بزندان هفده شهریور منتقل شدم : عادل حقانی (اهل بابل) امیر فلاح ، قربان غریبی ، خیر اله رضانی (در لیست اعلام شده مجاهدین ، قربانعلی غریبی فدائی اعلام شده است که من از هویت اعتقادی او بی اطلاعم - یادش گرمی باد)

چگونگی تشکیل شدن زندان هفده شهریور

صبح زود هفده شهریور سال 60 بعد از خواندن نماز و دادن صبحانه ، وقتی منتظر بودیم تا بما بگویند چشم بند ها را ببندید نروزیان و چند تن دیگر از پاسداران وارد زندان شدند و در حالیکه سراسیمه بنظر میرسیدند گفتند هر کس هر وسیله شخصی دارد جمع کند ، سپس شروع بخواندن لیستی کردند و زندانیان را بدو دسته تقسیم کردند ، در این لحظه بر این گمان بودیم که میخواهند ما را بجائی ببرند و برگار بندند و بعد هم بگویند داشتند فرار میکردند . . . " . هر چند که توجیهاتی اینچنینی که بباور مردم بیاید یا نیاید اهمیتی برای رژیم نداشتند و ندارد و بقول هاشمی رفسنجانی با یک فتوا همه کار ها را درست میکردند ، شرم و حیا و قیاحت سیاسی در منطق آخوند نمیگنجد . چشم بند ها را زدیم ، سپس ما را سوار اتوبوسی کردند و به نقطه نا معلومی راه افتاد ، در اتوبوس میبایست همه ما سر ها را بر روی زانو قرار میدادیم یا کف اتوبوس می نشستیم تا مورد توجه مردم قرار نگیریم .

وقتی هنگام نماز چشم بند ها را برداشتم خودمان را در ساختمانی دیدیم که درست شبیه محل اقامت یک خانواده سه نفره بود ، دارای سه اتاق کوچک بود که دهها تن را در آن جای دادند ، نمیدانستیم در کجا بسر میبریم ، کنجکاوی ما شروع شد ، اولین کارمان این بود تا ببینیم چه کسانی در زندان منکرات مانده اند و چه کسانی با ما نیاورده اند ، زندان منکرات سه برابر اطاقی بود که ما را بان انتقال داده بودند . ظاهرا آنهایی که اعدامشان قطعی بود با ما نبودند مثل شعبان مهدیپور و نیکزاد مشهدیان و محسن قاضی . . . ، آخرین روزی بود که با آنها بودم و نمیدانستم که هرگز آنها را نخواهم دید .

زندان جدید دارای یک حمام بود که در کنار یکی از اطاقها بود و یک توالت که در بیرون نزدیک دستشویی قرار داشت و ما را چشم بند زده بانجا برده و بر میگرداندند . بعد از چند روز وقتی یکی از هواداران مجاهدین برای امتحان دادن ! رفته بود (با توجه بشهریور احتمالاً تجدیدی داشت) و برگشت فهمیدیم در چه منطقه پی هستیم ، ما در پشت مدرسه رشته ریاضی قائمشهر بنام رازی بسر میبردیم در خیابان شانزده متری ، زندان مخفی و غیر علنی رژیم بود و دیوار بلندی آنرا از محیط پیرامون مجزا میکرد ، چون روز هفده شهریور بدین مکان منتقل شده بودیم ، این زندان بنام هفده شهریور معروف شد و سالها بعد این نام بر آن زندان مخفی باقی ماند و خیلی ها هم نمیدانند اطلاق چنین نامی بخاطر چنین ماجرابی بوده است ، چون ملاقاتی در کار نبود خانواده ها از زنده یا مرده بودن فرزندان و همسرانشان بی خبر بودند . مسئول زندان ، پاسداری اهل جویبار بنام شاکری بود که در قیاس با نروزیان دهها برابر بی رحم و بی عاطفه و خشک مغز تر . . . بود . یکی از روز ها وقتی یکی از بچه ها را تهدید میکرد ، با نفرت زیادی فریاد زد : خودم مثل قریشی سوراخ سوراخت میکنم " که معلوم شد مامور اعدام سید صادق قریشی بوده است ، این را هم شنیده بودیم که صادق جان نمیداده و گلوله های بیشتری باو زده اند . بخاطر وجود پاسدار شاکری بجز ساعاتی که یک ساعت وقت نماز و نهار بود ، چشمهایمان بسته بود و قدرت کاری یا تکان نداشتیم ، چند بار اعتراض کردیم ولی سودی نداشت . بعد از چند هفته نروزیان بزندان آمد چون وی را میشناختیم با زندانیان خوش و بشی کرد و گفت : شنیده ام با شما فاشیستی برخورد کرده اند ؟ " گویا بر خورد های شاکری بگوش نروزیان هم رسیده بود و حالا در رقابتی که با شاکری داشت یا اینکه خودش را عدالت جو میدانست و بهر دلیل دیگری گفت : رسیدگی خواهد شد و همینطور هم شد که وقتی شاکری نبود ، میتوانستیم چشم بند مان را به توصیه نگهبانها باز کنیم . در اطاقی که من بودم یک پنجره بزرگی هم وجود داشت که میله های آهنی بان زده بودند و بخاطر گرما عموماً باز بود روبروی پنجره دیوار بزرگی بود و ما قادر بدیدن فضای بیرون یا آسمان نبودیم . در حدود 43 روزی که در این مکان بودم آرزوی دیدن آفتاب یا ستاره و یا درختی را داشتیم آرزویی که در برابر آرزوی رسیدن به آزادی مردم نا چیز بود .

یکی از روز ها که ما را برای وضو گرفتن به بیرون از اطاق برده بودند و ما موظف بودیم سرمان را خم کنیم سریع صورتان را آب زده چشم بندمان را ببندیم ، در کنارم عده بی از بچه ها در دیدم که در نزد ما نبودند ولی در زمان تقسیم یعنی هفده شهریور در زندان منکرات با هم بودیم ، از این طریق فهمیدیم عده ای از بچه ها در نزدیکی ما زندانی هستند که از ما دور نگهداشته شده اند ، از جمله نیکزاد مشهد بان بود که بعدا تیر باران شد . ما همه منتظر دادگاهی شدن و خلاصی از آن وضع بودیم ، بسیاری از افراد اعدام شدن را بر آن اوضاع ترجیح میدادند ، من و عادل حقانی از بچه های مجاهدین و یعقوب معروف به یعقوب ارشادی و امیر فلاح در کنار همدیگر بسر میبردیم ، گذشته از هر سه اطاق کف راهرو هم پر شده بود و هر شب چند نفر جدید وارد جمع ما میشدند ولی از بازجویی یا دادگاهی شدن افراد خبری نبود یک هفته بدین صورت گذشته بود ، آن روزی که نروزیان به نزد ما آمده بود ، از من پرسید تو هم اینجانی ؟ نگاه عجیبی بمن انداخت گویا میخواست چیزی بگوید ، هیچوقت نگاهش از یادم نمیرود او پشت میله ها بود و در کل در سه بار بیشتر باین زندان مخفی نیامده بود ، البته آنطور که ما او را ببینیم ، یکی از روز ها که خواب رفته بودم ناگهان کابوسی دیدم ، خواب گورستان محله مان را دیدم که ناگهان پایم را جمع کردم و از خواب پریدم ، اطرافیان من که بیدار بودند با تعجب و لیخنند پرسیدند چه ات شده ؟ که قضیه خواب را تعریف کردم ، پنجم مهر ماه بود ، تظاهرات پنجم مهر در تهران صورت گرفته بود ، تظاهراتی مسلحانه برای شکستن فضای اختناق و بیرون کشیدن مردم به خیابان که منجر به کشته و دستگیر شدن تعداد بسیاری از مجاهدین شد . (مردم هم بعد از 25 سال هنوز برای تظاهرات بیرون نیامده اند .) از طرفی دوستم شعبان مهدیپور به همراه حسین شکر ، کاویانی . . . اعدام شده بودند و نگاه عجیب نروزیان بمن از این زاویه بود چون من و شعبان را همیشه در زندان منکرات جفت هم میدید . بچه ها میگفتند این روز را باید یاد داشت کنیم ببینیم چه اتفاقی افتاده است که تو اینطور از خواب پریدی ! این روز مجاهدین و کلا همه

لباس پوشیده بودیم یعنی آنهایی که پیژامه داشتند شلوار و پیراهنشان را از زیر سر در آوردند و شایع گردید ، قرار است مجاهدین به کمک مردم بزندان حمله کنند تا ما را آزاد سازند ، برای همین آماده برای بیرون رفتن باشید ، مردم میخواهند قیام کنند ! این خبر را عین اله ادهمی از اطاق بغلی برای من آورد : گفتم یعنی چه ؟ مگه امکانش هست ؟ . . . " که دیدم ناراحت شد و خلاصه برای همراهی با جمع منم آماده شدم تا اگر قیام صورت گرفت آماده بیرون رفتن باشم . در صورتیکه امکان آنرا صفر میدانستم که تا شب خبری نشد و دوباره پیژامه و زیر پیراهن را به تن کردم و فردا هم کسی بروی خودش نیاورد . فردی بنام د . . . که وابسته بگروههای چپ بود ، با خبر شد که برادرش را تیرباران کرده اند ، ناگهان ما که بیخبر بودیم دیدیم وی با صدای بلند زد زیر گریه و با فریاد گفت : انتقام داداشم را میگیرم . . . پی شرفها . . . ! ما هم خیلی متأثر شدیم ، یکی از بچه ها بنام ش - ش ، رفت کنارش گویا بچه محل بودند ، بغل اش گرفت و آرامش کرد که خوشبختانه پاسداران متوجه نشده بودند .

روزی شاکری جلا و بی عاطفه مسئول زندان هفده شهریور همه ی ما را وارد یک اطاق کرد و درب را بست ، چشمان ما باز بود بخاطر گرمای هوا و در حالی که امکان نفس کشیدن نداشتیم بحالت ایستاده منتظر مانده بودیم بچه کاری مشغول خواهند بود ، فکر کردیم میخواهند بدین طریق مثل اطاقهای گاز ما را از بین ببرند که بالاخره در حالیکه خیس خیس بودیم ، درب را باز کردند و زنده ماندیم ، نفهمیدیم بچه کاری مشغول بودند گویا حمام و زیر موکت ها را تفتیش کرده بودند . روز دیگر همه ما را یکی یکی صدا زد و چشم بسته به اطاق مجاور بردند و بازجویی احمقانه پی شاکری انجام داد ، جالب اینکه ما که صدای او را میشناختیم ، برای چی چشمان ما را بسته بود که او را نبینیم ، ظاهرا یاد داشت هم میکرد ، مثلا میگفت : میدونی ابوذر ورداسبی کجاست ؟ ! گفتم : نمیدونم . من کتابهای دکتر شریعتی را میخواندم ، شاکری گفت : بگو احسان شریعتی کجاست ؟ ! آیا با فرقان رابطه داری ؟ میگفتند شاکری قبل از پاسدار شدن در جویبار چوپان بود ، اگر دست او بود همه را قتل عام میکرد ، نفرت عجیبی از چشمانش میبارید ، یک پاسدار خمینی هم حاکم رزم بود هم نگهبان زندان و بازجو بود هم اعدام میکرد هم دستگیر میکرد و میتوانست آزاد هم بکند . با گذشت روز ها افراد جدیدی که وارد میشدند خبر های جدیدی هم میآوردند ، بعضی وقتها بشوخی میگفتم : بابا ! ما را اعدام نمیکند تا جا برای بقیه باشه " خوابیدن مشکل بود ، با یک طرف بدن میخوابیدیم به اصطلاح " کتابی " تا جا برای همه باشه ، منکه برای خود سازی دوست داشتیم هر عادتی را برای تقویت اراده ام ، از خودم دور سازم ، میتوانستم پایم را جمع نکنم و با زانوی بااصلاح خم شده میبایست میخوابیدم که بچه ها البته چیزی نمیگفتند و بویژه بعد از بخواب رفتن دیگه هر کس در حال خواب بسلیقه خودش میخوابید ، یکی پایش را روی دوش زیر پای و دیگری روی سر نفر زبری و یا روی سینه بغلی . . . میخوابید تا صبح که برای اذان بر میخاستیم و می نشستیم که اگر اقبال با ما بود چشم بند نمیزدیم .

روزی یعقوب ارشادی را نزد ما آوردند ، وی در مرکز شهر یک کلاه شبیه کلاهی که بر سر لنین بود بسرش میگذاشت و یکی از معروفترین چهره های شهر برای بحث و مجادله سیاسی - ایدئولوژیک بود که بعد از انقلاب تا سی خرداد در خیابانها مد بود و خیلی وقتها اگر طرف مربوطه حزب الهی بود بدرگیری و تشنج منجر میگردد (البته اگر کلمه مد درست باشد) ، وی در مکان معروف قائمشهر بنام " اطلاعات " کتاب میفروخت یا نشریات ارشاد را پخش میکرد و قیافه اش به نیرو های کمونیست میخورد و هر بار که حزب الهی ها برای بر هم زدن بحث میآمدند میدیدند او از قرآن و شریعتی . . . فاکت میآورد که خوششان میآمد و کاری نداشتند ، دیدن او در زندان برای من جالب بود . فرصتی بود تا با او آشنا شوم ، در بیرون وقتی بحث میکرد موضعی نزدیک بگروه فرقان میگرفت و طرف مقابل بهر کجا دست میگذاشت او هم خودش را مخالف آن جریان قلمداد میکرد و کسی کارتی برای رو کردن نداشت و دستش برای قانع و یا محکوم کردن طرف در حالی که نفرات زیادی شاهد آن بودند ، باز بود . وی از خانواده محرومی بود و زندان ماندن وی را بمن شناساند ، آدم زجر کشیده پی بود ، گویا نزد اقوامش زندگی میکرد مازندران بلد نبود ، در زندان من و عادل حقانی به صحبتهای خصوصی اش در آن اوضاع و احوال گوش میکردیم و میخندیدیم و او هم از سیر تا پیاز همه چیزش را با خالی بندی و آرتیست بازیهایش بما تحویل میداد ، در غیاب او من و حقانی سوژه پی برای خندیدن داشتیم .

زبان درازی و کتک خوردن

روزی فردی متشخص که معلوم بود کاره پی است و دستش بیشتر در جنایت آلوده است بهمراه چند پاسدار وارد اطاق شد و شروع کرد بسخرانی : ما نمیدانیم اگر برادران ما از جبهه بر گردند جوابشان را چه بدهیم ؟ وقتی از ما پرسند چرا از اینها پذیرانی میکنید چه پاسخی بانها بدهیم ؟ خجالت نمیکشید کشور در حال جنگ است و شما در اینجا نشسته اید . . . " . بعد از آن گفت اگر کمبودی هست یا خواسته پی دارید بگوئید تا ترتیب اثر داده شود - (این موضوع را چند بار معناوینی تکرار کرد و بهمه زل زده بود که کسی حرفی بزند ، سکوت مطلق حاکم شده بود .) . ناگهان گفتم : جا برای دراز کشیدن و نشستن نیست ، غذای ما کم است و بهمه نمیرسد و گرسنه میمانیم ، شبها هم چون کسی پتو ندارد ، سردمان است . " چشمهایش از حدقه در آمد و گفت : باید بکشید ، مگر نمیخواستید با آمریکا و امپریالیسم مبارزه کنید ؟ همین درد سرها را هم دارد . "

بخودم گفتم بادا باد و در حالیکه انتظار پاسخی را نداشت با غرور گفتم : خودتان زیاد اصرار کردید ، ما هم در خواست کردیم و گر نه ضرورتی ندارد ! " . نگاه تندی بمن انداخت و سرش را تکان داد و رفت ، پاسدارانی که همراهش بودند بیشتر از او چهره شان درهم کشیده شد . فردا عصر مرا صدا زدند و با چشم بند به بیرون بردند ، صدای پاسداری را که حرف میزد میشناختم ، وی جویباری (احمدی) بود . بعد از بیرون رفتن از بند ، گفت : خیلی حرف میزنی میفهمی یا نه ؟ یک سیلی محکمی بصورت من نواخت و آنگاه مرا بر گرداند دستهایم را روی دیوار گذاشت و از پشت چند تا مشت به بدنم زد و تهدید کرد که اگر به زیادی حرف زدن ادامه بدهی سر و کارت با حاکم شرع خواهد بود . در همان حال سر و صدای عادل حقانی را هم شنیدم که در حال کتک خوردن بود ، او را هم که همیشه کنار هم بودیم آورده

بودند ، وقتی به بند بر گشتم همه میدانستند چه بر سرم آمده است . کسی از من نپرسید ، دراز کشیدم و توی خودم رفتم ، کار غلطی بود که انجام داده بودم در این لحظه میبایست برای روحیه دادن ب دیگران کاری میکردم که انگار اتفاقی نیفتاده است ، عادل حقانی هم با سر و صورت سرخ آمد کنار من نشست ، گویا بهمین یوسفی و عیسی فدائی علیه ما گزارش داده بودند ، بعدا بمن گفتند فرد بازدید کننده فرماندار بود .

متنفر بودم از اینکه کسی بمن عنوان مشکوک نگاه بکند ، سعی میکردم بهر شکل ممکن اعتماد همه را بدست بیاورم ، کتک خوردنم اعتبار مرا بیشتر کرده بود و از ته دل خوشحال بودم . روزی عادل حقانی که برای وصل ارتباطات داخل زندان باطاق بغلی مخفیانه میرفت و بر میگشت گفت قرار است بزودی کسی بیاید که ما باید بانها بر خورد بکنیم قرار شد این اطاق تو و در اطاق بغلی من حرف بزنم ، برای همین اگر وارد شدند من باطاق بغلی میروم تا هر کدام در یک اطاق باشنیم که با طرف بر خورد بکنیم . در هر اطاق در حدود سی و پنج نفر بسر میبردیم و رقم دقیق آنرا بخاطر ندارم ، موقع خواب همه روی همدیگر تلمبار بودیم ، از اینکه بمن اعتماد کرده بودند که سخنگوی زندانیان باشم احساس غرور میکردم . حقانی با اسم مستعار مسعود اورنگ خودش را معرفی کرده بود و میدانست بزودی اگر قیام و مقاومت مجاهدین علیه رژیم جمهوری اسلامی پیروز نگردد اعدام خواهد شد ، چون دیر یا زود لو میرفت ، کما اینکه یک روز فردی که او را به قیافه میشناختم و اسم او از یادم رفته است از بچه های حوالی پل هوایی قائمشهر از هواداران مجاهدین مثل روانی ها وارد اطاق شد و در گوشه پی نشست ، عادل حقانی خودش را در کنار من قرار داد و دراز کشید و گفت خود تو روی من بپوشان یارو توبه کرده و منو میشناسد ، اگر منو ببینه کار تمومه " . منم دستپاچه شدم و کاری از دست من ساخته نبود ، بعد از دقایقی طرف رفت اطاق بغلی که بعد از دو سه ساعتی صدایش کردند و رفت . عادل حقانی میگفت : او مرا دیده ولی من گفتم فکر نمیکنم تو را دیده باشه ، ولی عادل میگفت : اون توبه کرده و خیلی ها را لو داده ، منو دیده ولی بروی خودش نیاروده . . . " .

بهر صورت حق با عادل حقانی بود که وی را باسم مسعود اورنگ میشناخته چون از طریق افرادی مشابه همین یاران سابق لو رفته بود که تیرباران شد .

مبارزه قهرمان و قهرمانان دارد ، ترسو و نادم و درهم شکسته هم دارد ، و گرنه قهرمان بودن مفهومی نداشت ، نمیدانم وقتی پاسداران خمینی حقانی را شناسائی کرده بودند ، در آن لحظه چه بر سر او آوردند . دو نفر بنامهای عیسی فدائی از هواداران مجاهدین و بهمین یوسفی هوادار راه کارگر در زندان هفده شهریور توبه کرده بودند عیسی فدائی از اهالی اطراف ساری بهمین یوسفی را نیز با خودش کشانده بود و بگوش او خوانده بود که احمق نباش ، کشته بشوی که چی . . . ؟ . ایندو سعی میکردند با قدم زدن در اطاق و شنیدن حرفهای بچه ها به بیرون گزارش بدهند . عبدالله اهل آبدانسر قائمشهر با ندامت و توبه و همکاری با آنها ، راه خیانت در زندان هفده شهریور را گشودند تا در آن طوفان جانیشان را از معرکه بدر ببرند تا از روی جنازه یاران و برادران سابقشان رد شوند ، آنها ابتدا با لودگی و با بی انظباطی بریدگیشان را از جمع و از مبارزه نشان میدادند و آنگاه در دامان پر عطوفت آخوندهای مرتجع جای میگرفتند ، پروسه یی که طی آن چندان سخت نبود .

امیر فلاح قهرمان زندانیان سیاسی قائمشهر از عبدالله نادم شدیدا متنفر بود و چند بار با سن کمی که داشت (16 ساله بود) با عبدالله که دو سه برابر او قد و هیكل داشت گلاویز شده بود . امیر همیشه غذای خودش را به بچه ها و ما میداد تا سیر بشویم و ما که سالها از او بزرگتر و عموما بیست ساله بودیم در مقابل مقاومت او در برابر دزخیمان زانو زده بودیم . او از تبار حنیف نژاد ها و میهن دوستها و موسی خیابانی ها . . . بود . شبی قبل از خواب که من و عادل حقانی در کنار هم نجوا کنان بخواب میرفتیم پرسیدم اگر رفتی بچه هایی را که اعدام شده اند را دیدی چه خواهی گفت ؟ عادل گفت : اول از همه بامیر میگویم وقتی مهران شنید اعدام کردند ، خیلی گریه کرد ! امیر اول مهر ماه روزی که در یک نظام بشری میبایست ب مدرسه میرفت ، تیرباران شد .

عادل حقانی از طریق توابین لو رفته و شناسائی شده بود . وی را از ما جدا کردند و بردند . روزیکه یک زندانی تازه وارد آمد بمن گفت : عادل حقانی (مسعود اورنگ) ساعتش را برای تو فرستاده مگر بدستت نرسیده است ؟ گفتم نه . عادل ساعت مچی داشت که همیشه با باز و بسته کردن آن خودش را سر گرم میکرد . کاش یادگاری کوچکی از عادل میداشتم

عادل حقانی با من قرار گذاشته بود که اگر به زندان بغلی رفته است مقداری از لباسش را که نزد من بود پیغام میدهد که برای او بفرستیم تا علامتی از حضورش در آنجا باشد که عادل همینکار را کرد و روزی لباس باقیمانده اش را بردند .

مهر ماه بود که پاسدار نگهبان رضائی اهل جویبار که مرور زمان خشونت و نفرت را نسبت بزندانیان یاد گرفته بود از پشت میله هایی که بجای پنجره میان دیوار زده بودند و در کنار آن دیوار بلندی بود که بجای بیرون و هوای باز ما فقط دیواری میدیدیم با عصیانیت خطاب بمن گفت : زاغی ! کتابت را ببند ! گفتم دارم قرآن میخوانم . گفت : بتو میگویم کتابت را ببند ! بعد از آن گفت : همه تان منافقید ! کشمیری هم الان یک آپارتمان گرفته و با پول فراوان مشغول تفریح است ! شما دو تا از برادران ما را گول زدید رزاقی و محسن پور هر دو بچه های خیلی خوبی بودند شما منافقین آنها را از راه بدر کردید . فقط امیر فلاح مجاهد واقعی بود که در دادگاه گفت اگر مرا آزاد کنید باز هم اسلحه بدست میگیرم . شما ها همه منافق بازی در میاورید . . . "

بزرگترین عملیات نظامی در قائمشهر

ما نمیدانستیم از چه صحبت میکند از خلال صحبتهاش میفهمیدیم امیر فلاح در دادگاه حاکم شرع را تهدید به انتقام کرده است و از طرفی بعد از ورود چند زندانی جدید اطلاعاتمان بیشتر شد که مجاهدین با حمله بمقر مرکزی ستاد بسیج قائمشهر ، فرمانده بسیج و پنج تن دیگر را کشته و چند نفر را زخمی کرده اند . این عملیات بفرماندهی بهروز فلاحپور و با کمک دو نفوذی بسیجی مجاهدین بنامهای رزاقی و محسن پور صورت گرفته است . در حقیقت بزرگترین عملیات نظامی مجاهدین در قائمشهر بوده است ، که در قلب و مرکز شهر صورت گرفته بود . بهروز فلاحپور در حال تردد

در فروردین 61 در بابل به پایش تیر خورده و دستگیر و در همین سال اعدام میشود . مزار وی در درویش موسی آقا است .

رزاقی در گرگان گویا در نوبت یک حمام بوده بوی مشکوک شده و دستگیر میشود که در تابستان 61 اعدام گردید و محسن پور نیز در جنگل در تاریخ 21 / 4 / 61 طی درگیری شهید شد .

در زندان هفده شهریور بهمن یوسفی هوادار گروه راه کارگر و نیز عیسی فدائی که هوادار نادم مجاهدین بودند کارشان جاسوسی علیه زندانیان بود . درحقیقت عیسی ، یوسفی را از راه بدر کرده بود . یک طرف صورت بهمن یوسفی جوش زده و باد کرده بود که بخاطر کثیفی و عدم نظافت چرکی شده بود . دکتر محمدی هوادار راه کارگر با زحمت زیاد چرک صورتش را خارج کرده بود و یوسفی آسوده شده بود . روزی شاکری مسئول زندان هفده شهریور ضمن صحبتی گفت : سرور ما دکتر محمدی ، چون محمدی کار های پزشکی و درمان ابتدائی یا توصیه را برای زندانیان انجام میداد ، با شناختی که از دکتر محمدی داشتم از چنین حرفی که از دهان شاکری بیرون آمده بود راضی نبود ، تازه اگر لقب سرور باو داده بودند چرا او را با آن وضعیت بدون هفته ها ملاقات در آنجا نگهداشته بودند ؟

یک زندانی بنام گلعلی ب نزد ما بسر میبرد که سیاسی نبود و پاسدار جمر اله دلفام او را زندانی کرده بود . گویا وی مقداری صابون و پودر لباسشویی را با سوراخ کردن سقف مغازه مربوط بانجمن با خودش میبرد ، که میفهمند و وی را نزد ما آورده بودند . چون محل عبور و مرورشان بروسنا از وسط محله ما میگذشت و زمانی همکلاسی بودیم شب و روز در کنار من بسر میبرد و هر کلمه حرفی که از دهان او بیرون میآمد باعث خندیدن ما میشد ، دائم ورد زبانش این بود : جمر اله تو منو بدیخت کردی ! جمر اله تو منو بیچاره کردی ! جمر اله ! جمر اله ! من اینجا چیکار میکنم ؟ آه ! آه ! چشمانم را با دستمال بیندم بخوابم ؟ آه جمر اله تو منو اسیر کردی ! روزی او را صدا زدن ، رفت و بعد از یکساعتی بر گشت ، رفتن او و برگشتن زنگ خطر " احتمال همکاری " وی با پاسداران در زندان را بصدا در آورد . وقتی برگشت آمد وسط اطاق ایستاد همه نگاهها باو دوخته شده بود . او به تک ما با قیافه خنده داری نگاه میکرد ، بعد از چند لحظه سکوت را شکست و گفت : حرف نزنید ، هیچ کس حرف نزد از من خواسته اند هر کس که حرف میزند او را لو بدهم ! از من خواسته اند علیه شما جاسوسی کنم ! . . . مگر من چه کاره ام ؟ خدایا این چه درد و مصیبتی است که من بدان گرفتار شده ام . بمن نزدیک نشوید من خطرناکم . . . " خلاصه همه داشتیم از خنده میمردیم ، گویا پاسدار جمر اله دلفام از او خواسته بود همکاری کند تا زود تر آزاد شود و او هم با سادگی و صداقتی که داشت پته ی همه چیز را بهم ریخت ، او اصلا سیاسی نبود و فهمیدم بعد از آزادی نزد مادرم رفته و خبر سلامتی مرا باو داده است . در زندان هفده شهریور کتابی از احادیث مربوط به پیامبر اسلام و چند تا کتاب از مطهری و یک کتاب شعر نو که نویسنده ای گمنام بود در اختیارمان قرار دادند ، که هر وقت چشم ما باز بود میشد خواند .

رژیم خمینی مرتجع برای ماندنش ناچار به حفظ زندان و شکنجه و اعدام بود . آنهایی که حکم اعدامشان بعنوان مفسد و مرتد و به پا خاسته علیه خدا و پیغمبر . . . صادر میشد قبل از اعدام اگر احتمال میدادند اطلاعاتی دارد و یا سر موضع خودش میباشد شدیداً شکنجه میشدند و هر کاری که میخواستند با این جوانان انجام میدادند .

نقشه پدر و مادرم برای خبر زنده ماندنم و خود کشی یک زندانی

وقتی بیشتر از یکماه گذشت و خانواده های ما نمیدانستند که در کجا بسر میبریم ، زنده ایم یا مرده ، پدر و مادرم بخاطر اینکه از زنده ماندنم با خبر شوند به مقر سپاه پاسداران رفتند و گفتند : ما میخواهیم برای پسرمان که در خارج درس میخواند - در آلمان دو تن از برادرانم در خارج درس میخواندند - نامه بنویسیم ، آدرس پسرمان را فقط مهران دارد ، باو بگوئید آدرس آنها را بما بدهد " روزی نوروزیان بزندان مخفی هفده شهریور آمد و از من آدرس برادرانم را خواست ، منم بی خبر از همه جا گفتم هیچ اطلاعی و آدرسی ندارم .

نگهبانان پاسدار در آرزوی این بودند که ما را برای اعدام ببرند : ماموران خمینی از ماهها پیش رجب مهدیپور را چون برادرش مجاهد بود دستگیر کرده بودند و چون سیاسی نبود نزد زندانیان عادی منکرات نگهداشته بودند و بعد از مدتی که برادرش و ما را دستگیر کردند وی را نزد ما آوردند ، حوصله اش سر رفته بود و جالب اینکه همه از او حساب میبردند و برای ما که او را میشناختیم خنده دار بود ، وقتی بما میرسید از موضع اش پائین میآمد ولی بقیه فکر میکردند که وی قدر قدرتی است ، بخاطر هم محلی بودن او را میشناختیم ، فردی خیلی خاکی و دل پاکی بود روزی وقتی داشت از کار طاقت فرسای بنائی بر میگشت دید یکی دو نفر حزب اللهی مشغول شعار نوشتن روی دیوار هستند ، بعد از جر و بحث بسطل رنگ آنها لگد میزدند و بهمین بهانه وی را هم دستگیر کردند و ماهها زندانی بود .

در اطاق بغلی بود و گاه صحبت کوتاهی میکردیم ، روزی سر و صدایی در زندان بهاشد ، با خبر شدیم رجب خود کشی کرده است ، او در حدود ده قرص والیوم (خواب آور) گیر آورده و خورده ، نگهبان را خبر کردیم ، ما خبر نداشتیم که درست در چنین روزی عملیات بزرگ تصرف بسیج قائمشهر صورت گرفته است . رجب درست در چنین روزی دست بخود کشی زد ! چون پاسدار رضائی اجازه باز کردن درب زندان را نداشت گفت که او را پشت میله ها بیاوریم ، از میان میله ها با پوتین خود چند لگد به رجب که در حال اغما بود زد ، تا اینکه آمدند وی را با بد و بیراه بیرون بردند ، فکر کردیم مرده است ولی شب او را دوباره نزد ما برگرداندند ، او را بردند بیمارستان معده اش را شستشو دادند و بخاطر آمپولهایی که زده بودند قادر به نشستن یا راه رفتن نبود و میافتاد ، چند بار بردمش توالت (یعنی اجازه دادند با او بروم) در توالت میبایست او را محکم نگهدارم تا نیفتد ، میگفت منو ببخش تو را اسیر کردم ، که من دائم میخندیدم تا او خجالت نکشد و ماجرا عادی جلوه کند . بهانه رجب برای خودکشی این بود که چرا بدادگاه برده نمیشود و چرا باید ماهها در انتظار بماند ، طفلك کلافه شده بود . رژيم در آستانه آزادی او و دیگران را که سیاسی نبودند هنر مند کرد تا با خواندن سرود " پشیمان شده ایم " بزبان مازندرانی در مساجد منطقه ، تبلیغاتی علیه مجاهدین کرده باشد ، بویژه که برادر امثال رجب تیرباران شده بودند بعد ها وقتی آزاد شدم از او بخاطر کاری که کرده بود ناراحت بودم و باو گفتم تو که فعالیتی با مجاهدین نداشتی چرا رفتی در قیافه تو اب سرود خواندی ؟ " وقتی الان بگذشته نگاه میکنم حق را باو میدهم و انتظار زیاده از حد بود . رجب که در محرومیت بزرگ شده بود بعد از ازدواج صاحب پسری میشود که وقتی

بسبب پانزده سالگی رسید او را با خودش به بنائی میرسد از جمله حین کار در حال بنائی برای ساختمانی ، سنگی به کله پسرش اصابت میکند و پسرش در آغوش او جان میدهد .

فردی بنام قربان غریبی بود که ما او را دبیر صدا میزدیم ، اهل کیا کلاه بود یکی از محبوب ترین افراد زندان بود ، فوق العاده مهربان و دوست داشتنی بود ، روزی او را صدا زدند تا وسائلس را بر دارد ، ما آماده شدیم او را بوسیم ولی پاسدار نگهبان با خشونت مانع از آخرین وداع ما با او شد و او در حالیکه اشک در چشمش نگاه میکرد و از نگاه او هزاران عشق میبارید ما را ترک کرد و همه را تا چند روز غمگین کرد . موهایش کمی ریخته بود ته ریشی ولاغر و جثه ضعیفی داشت که در میان آن بدن نحیف اراده پی استوار نهفته بود ، در نشریه مجاهد از او بنام فدائی یاد شده است . روز دوم آبان بود شبها هنگام خوابیدن سردم بود خیلی ها گلو درد داشتند که با خوردن سهمیه یک لیوان چای درد گلو بر طرف میشد فقط برای یک نفر ملاحظه و بالش آورده بودند ، همه در انتظار دادگاهی شدن و نجات از آن وضع بودند . روز دوم آبان نام مرا صدا زدند که بمعنای رفتن بدادگاه بود ، از اینکه از آن وضع به قول ایرج مصداقی " نه زیستن ، نه مرگ " خلاصی مییافتم خوشحال بودم ، از همه خدا حافظی کردم ، ولی آنهایی که بیشتر دوستشان داشتم کمتر مانده بودند ، درست قبل از خروج از بند وقتی از میان خیل پا ها و بدنهای دراز کشیده زندانیان میگذشتم ، بله درست در آخرین قدم و آخرین لحظه دستی محکم به پایم خورد و آنرا محکم فشرد ، بزیر پایم نگاه کردم ، خیر اله رضانی اهل بابل بود ، مثل همیشه با لبخندی زیبا که از چهره اش میبارید و بدان عادت کرده بودیم گفت : سلام ما را بازادی برسان دستم را بسوی خودش که نشسته بود کشید تا گوشم بدھانش برسد ، وی همیشه میگفت بویزه با عین اله ادهمی که با هم شوخی میکردند اگر من اعدام شدم چی سر قبرم میاری ؟ ادهمی بشوخی میگفت یک بوته ، خیر اله میگفت : نه ! تو باید یک گل سرخ برایم بیاوری ، رضانی اهل بابل در چهاردهم ماه بعد اعدام شد . هیچکدام از زندانی ها نه امکان اطلاع و خدا حافظی از والدین و بستگانشان را داشتند و نه حتی فرصت اثبات حرفهایشان را با توجه به مخفی بودن زندان داشتند ، گرفتن وکیل و مسائلی این چنینی در نظام ارتجاعی آخوندی شبیهه لطیفه است .

سلام ما را به آزادی برسان

در آن لحظه پی که بند را ترک میکردم و سخن رضانی که " سلام ما را به آزادی برسان ! " در گوشم زنگ زد گویا امانتی را بمن داد ، گویا میخواست بگوید انجام رسالت انسان بودن ، پیکار برای آزادی میهن را از یاد من ، برای یک لحظه نگاهش کردم ، لبخندی زدم ، پاسداری چشمانم را بست و محل زندان که بعد ها فهمیدم در کجاست و نام هفده شهریور نام گرفته بود را ترک کردم .

درون ماشین لند کروز بودم ، پاسداری اهل وسطی کلاه بنام جمر اله دلفام که مسلسل یوزی در اختیارش بود بمن گفت که میتوانم چشمانم را باز کنم ، حالت عجیبی بمن دست داد ، بعد از نود چهار روز آسمان را میدیدم ، خیابان و کوچه و درخت و مردمی که دوستشان داشتم ، را مشاهده میکردم ، در خیابان شانزده متری قائمشهر بودم ، همانجا که پیاده چند کیلومتر از مسیر خانه تا مدرسه را طی میکردم ، از گودالی بیرون آمده بودم ، نور خورشید بر صورتم میخورد . . . چنین احساسی دیگر هیچگاه بمن دست نداد . اتومبیل بدادسرای انقلاب رفت که در خیابان ساری واقع بود . قبل از سی خرداد در اردیبهشت ماه بهمین مکان آمده بودم ولی عوامل رژیم نمیدانستند و منم در بازجویی چیزی نگفتم .

در اطاقی منتظر دادگاهی شدنم بودم ، مرد مسنی بود که دائم میگریست ، وی پدر عبدالله نادم و توابع بود و فکر میکرد پسرش اعدام میشود ، پسر یازده ساله پی هم بود که بجرم لواط با معلم ورزش مدارس قائمشهر در این اطاق بسر میرد . جالب اینکه معلم ورزش و این نو جوان را چندین روز و شب در همین مکان نگهداشته بودند ، وقتی فهمیدند بخاطر مسائل سیاسی در آنجا بسر میبرم ، از شهامت و پایداری امیر فلاح در دادگاه و در برابر حاکم شرع برابرم تعریف کردند ، چون روز ها در این مکان بسر برده بودند ، هر کس که برای دادگاهی شدن میرفت ، افراد این اطاق آنها را موقتاً میدیدند ، برآستی که ارزش مرگ باندازه مزد یک گور کن بود .

من بسوی کسی میرفتم که قاتل صد ها تن از رشید ترین و شجاع ترین جوانان این مرز و بوم بود ، سوی حاکم شرع ، وقتی وارد اطاق شدم ، روحی در اطاق نبود ، یک صندلی و میزی که پشت آن حاکم شرع احمدی با قد کوتاه و ریش و عینک بزرگی که نصف صورتش را گرفته بود ، قرار گرفته بود ، مردی که میبایست دادستان باشد با کاغذی در دست گویا میخواهد جانم را بگیرد آماده محاکمه کردنم بودند .

دادستان اتهامات مرا خواند از جمله فعالیت برای گروهک ضد انقلابی آرمان مستضعفین ، ارتباط و همکاری فعال با منافقین ، ارتباط نزدیک با منافقین معدوم آتشفراز و مهدیپور ، درگیری با نیرو های حزب اله از جمله اسماعیل سفید کار و . . . ، آنگاه با خشونت پرسید چه حرفی برای دفاع از خودت داری ؟ . گفتم : آتشفراز و مهدیپور از هم محل های ما بودند و با هم دوست و رفیق بودیم که چیز عادی است . . . ، دادستان با خشونت گفت : پس چرا با برادران حزب الهی دوستی و مراوده نداشتی ؟

حاکم شرع از زیر عینک گویا میخواهد بچه پی را بترساند ، نگاهی بمن انداخت و بعد از نگاه کردن به اورا پی که روی میزش بود با نثر گفت : سید هم هستی ! " فکر میکرد یک سید که اجدادش امامان و پیامبر بوده است باید طرفدار خمینی خونریز باشد .

حکم را بعد از کمتر از ده دقیقه که دادگاه طول کشید اعلام کردند : سه سال حبس تعلیقی و اعلام اینکه اگر بار دیگر دست بفعالیت بزنی جایز زیر زمین است ، مرا باطاق دیگری بردند ، در آنجا بازجو بابایی جویباری هم بود . گفتند بیا امضا کن که فعالیت سیاسی را ترک میکنی و فردا پدرباید باید امضا کند . ناگهان مرد جوانی که در دادسرا کار میکرد وارد اطاق شد و وقتی فهمید حکم آزادی مرا داده اند با تعجب گفت : چی ؟ اینو میخواهید آزاد کنید ؟ من او را میشناسم او در تمام درگیریها حضور داشته است ، کجا میخواهید بفرستیدش . . . ؟ " در آخرین لحظه تمامی آرزوهای دور و درازم داشت بهم میریخت ، بازجو بابایی گفت : چی داری میگویی ؟ وی هوادار شریعتی است و اشتباهی گرفتی ، طرف ساکت شد و با تعجب بمن نگاه میکرد که نابلون دستم را گرفته بودم و آنجا را ترک کردم یک دمپایی پیدا کرده ،

بودم و با آن پیاده از دادسرا سمت خانه حرکت کردم ، باور نمی‌کردم باین زودی آزاد شوم ، شاکای علیه من در دادگاه نبود و از طرفی انجمن های منطقه علیه من گزارشی دال بر درگیری نداده بودند . عزم جزم کرده بودم تا علیه جنگ طلبی و گسترش ارتجاع خمینی بجنگم . در مسیر رفتن بخانه چند تن از دوستانم را دیدم که آنها نیز بعد ها سالها در زندان بسر بردند ، یکی از آنها خبر را بمحله برد ، همه به استقبالم آمدند قصد داشتم مستقیما نزد مادر شهید شعبان مهدیپور بروم که مادر شهید با خوشحالی خودش را بمن رساند . بدینطریق وارد زندان بزرگتری شدم ، مجاهدین در حال عقب نشینی بودند و تک ستاره هایی در جنگل و یا در شهر حضور داشتند ، چوبه های تیر بر افراشته شده بود ، سرود فتح کرپلا و بیت المقدس در همه جا می پیچید و پائیز و زمستان غمناک سال 1360 جلوه مینمود .

نیرو های سربرداران (اتحادیه کمونیستها) و نیز چریکهای فدائی (برهبری محمد حرمتی پور) در جنگل های آمل و شیر گاه قائمشهر فعال بودند ، عزم جزم کرده بودم با دیگر یاران شهر زنجیر های اسارت را از بند مردم ایران در هم شکنیم تا ایرانی آباد و آزاد بر پا سازیم ، عزمی که سالها طول خواهد کشید ، آزادی آسان بدست نمی آید . زنده باد آزادی ، زنده باد زندگی .

نامه یک آزاده

نامه یک آزاد مرد قائمشهر بنام حجت اله اسلامی که نمایان کننده اوضاع قائمشهر طی اوائل انقلاب در سال 1361 میباشد .

الحمد لله رب المستضعفين

... اکنون که دیده هیچ بنیند به غیر ظلم باید ز جان گذشت کزین زندگی چه شود !

امیدوارم که بتوانی رسالت پیام شهیدان بخون خفته خلق را خوب بانجام برسانی .

بقول معلم شهید مان شریعتی ، آنجا که در کنفرانس " پس از شهادت " با صدایی گرفته فریاد میزند که : زینب رسالت رساندن پیام شهیدان زنده اما خاموش را بدوش گرفته است ، زیرا پس از شهیدان او بجا مانده است و اوست که باید زبان کسانی باشد که ، به تیغ جلادان ، زبانشان بریده است زیرا اگر یک خون پیام نداشته باشد ، در تاریخ لنگ میماند و اگر یک خون پیام خودش را بهمه نسلها نگذارد ، جلاد ، شهید را در حصار یک عصر و یک زمان محبوس کرده است . . . این است که رسالت زینب سنگین و دشوار است . و شما امروز همچون زینب هستید برای حسین .

... ما امروز در موقعیت حساسی از سر نوشت کشورمان بسر میبریم امروز نباید منتظر این باشیم که دیگران برای ما کاری بکنند زیرا آنهائیکه دارای پست و مقامند تنها مسدولیتشان این است که پایشان را بیشتر از گلیم شان دراز نکنند تا مبادا از مسند قدرت بزیر آیند و اما ما که خوشبختانه از داشتن تمام این چیز ها محرومیم بیشتر از همه احساس مسئولیت میکنیم و تنها ما هستیم که میتوانیم کاری بکنیم و باید کاری بکنیم . . .

اما از شهر خودمان بنویسم : شهر ما مانند شهری است که حکومت نظامی در آن بر قرار شده ، پاسداران ضد خلقی خمینی بی هیچ توقعی با اتومبیلهای رو باز همچون سربازان و چکمه پوشان آریا مهری در کوچه و پس کوچه های شهر به گشت زنی مشغولند ، راههای ورود و خروج شهر شدیدا مراقبت میشود و تمام اتومبیلها را بازرسی میکنند و بهر کس که ظنین بشوند بلافاصله او را با مشت و قنطاق تفنگ به مقر سپاه میبرند شهر شدیدا تحت کنترل است . من خودم بخاطر مسائل امنیتی مدتی است که بشهر های مجاور نمیروم اما کسانیکه به بابل و ساری . . . رفتند میگفتند که در تمام شهرستانها مانند شهر ما شدیدا کنترل میشود . طرح مالک و مستاجر نخست در قائمشهر و سپس در تمام شهر های مازندران بمورد اجرا در آمد . . . مردم (. . .) منتظرند که خدا برایشان کاری بکند دوستان یا فروخته به زر یا مرعوب زور و یا در زندان قرون وسطائی بسر میبرند و یا فراری اند و بعضی ها هم که بشهادت رسیده اند و اینچا ست که باید مفهوم سخنم را بفهمی که گفته ام امروز ما ها باید کاری بکنیم و گر نه کسی نیست که بما کمک کند .

خمینی جلاد این گفتار پیر جماران ، نه به سازمان ملل و نه به سازمان عفو بین المللی و نه به حقوق بشر اعتنائی میکند بلکه آنها را سازمانهای جعل اکاذیب میداند . . . بهر حال خمینی رفتنی است اینرا خود خمینی هم میداند اما در آخرین لحظات حیات خویش دست به اقداماتی میزند که شاه از ارتکاب آن میترسید و آن اعدام دسته جمعی نونهالان و زنان بار دار است شاه بیشترین اعدام دسته جمعی که انجام داد 9 نفر بودند . اما خمینی در یک شب تا 1000 نفر را اعدام کرد و این تنها بنفع امریکاست زیرا امریکا چنین میخواهد که نیروهای انقلابی و بالنده در جهان سوم کاهش پیدا کنند تا در آینده بلای جاننش نشوند در آینده ای نزدیک پیروزی از آن ماست .

درود بر تمامی شهدای بخون خفته خلق / مرگ بر امپریالیسم / مرگ بر ارتجاع بسر کردگی خمینی پیر گفتار خون آشام / زنده باد آزادیهای دمکراتیک خلقی / پیش بسوی تشکیل هسته های مسلح مقاومت / و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون = بزودی ظالمان و ستمگران و مرتجعان بدانند بکدامین سرنوشت نکبت باری روانند .

برادرت حجت 13 / 8 / 61

بخش هایی از نامه همین آزاده بیکی از دوستان خارج از کشور به تاریخ 15 / 8 / 61 / که نمایانگر اوضاع وقت قائمشهر میباشد : فکر نکن که ما با سازمان تماس نداریم ؟ تماس هم داریم ولی خوب بعضی وقتها ممکن است کسی که رابط ماست " لو " بره و دستگیر بشه و دوباره تا بخواد رابطه بر قرار بشه حداقل 3 - 4 ماه طول میکشد و الان هم که مبارزه خیلی پیچیده تر شده است ، زیرا با طرح مالک و مستاجر . . . بقیه اش را نمیگویم خودت حدس بزنی . . . اما مبارزه همچنان ادامه خواهد یافت ، خمینی صد در صد رفتنی است ، بزودی مرگ حاکمیت ضد بشری خمینی جلاد فرا خواهد رسید و بار دیگر پرنده آزادی در آسمان ایران به پرواز در خواهد آمد و مبارزه تا امامت و وراثت مستضعفین ادامه خواهد یافت که : و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم وارثین " مرگ در اینجا هر لحظه در کمین ماست ، یعنی در آن وقت که در شهر یا نقطه ای برای کاری میرویم و یا در آن وقت از نیمه های شب که با پخش شبنامه ها و انداختن آنها به حیاط خفتگان ، آنها را به بیداری و قیام میخوانیم ناگهان منتظر

آنیم که کسی گلنگدن تفنگش را از پشت سر ما بکشد و بگوید " ایست ، دستها بالا " و برگبارمان ببندد ، اما ما از مرگ نمیهراسیم ما مرگ را همچون سخن حسین " گردنبندی میدانیم بر گردن دختران زیبا " و ما مرگ را جز سعادت و زندگی با ستمگران را جز مایه دلنگی چیزی نمی بینیم ، و امروز که میهن عزیزمان دختران و پسران خرد سال و پیر و جوان و حتی زنان حامله را گروه گروه ، باتهام واهی و تنها بخاطر اینکه زانیشان جز حق کلمه ای نمیگوید بچوخه های اعدامشان میسپارند و شهیدشان میکنند و در حالی که در کردستان این قلب مجروح ایران ، مزدوران خون آشام خمینی جلاد با فانتوم و هلیکوپتر های کبری و کاتیوشا به جان خلق حق طلب کرد افتاده اند و در زمانیکه ظاهرا همه چیز به تباهی میگراید و انسان ماندن نیز محال میشود و برای ما چوپان زاده ها ، برای ما چوپانزادگانی که جز فرش زمین و رو اندازی جز آسمان نداریم تنها یک سلاح باقی میماند و آن مرگ است ، مرگی سرخ نه سیاه ، زیرا مرگ سیاه سرنوشت انسانهای زبونی است که بهر ننگی تن میدهند تا زنده بمانند اما ما چوپانزاده ها ، ما رهروان محمد و علی و ابودر و حسین و بلال و سلمان و حجر بن عدی و سید جمال و . . . و شریعتی و مجاهدین و . . . مرگ سرخ را میطلبیم . . . اما در رابطه با حمله اخیر ایران در جبهه جنگ با عراق که از دوشنبه شب آغاز شد و بار دیگر خمینی جلاد فرزندان خردسال را با شست و شوی مغزی به قربانگاه جنگ فرستاد از آنجائیکه رژیم ددمنش خمینی جلاد ، سوژه ای برای جار و جنجال و تبلیغات نداشت با تهاجمی در جبهه های مرکزی جنگ حمله ای را آغاز کرد تا از تنگنا و انزوا و بن بست سیاسی - اجتماعی فزاینده ای که در آن گرفتار شده خلاصی یابد و هم تا مدتی از این مسئله بهره برداری سیاسی تبلیغاتی بکند تا باصطلاح خود را بجهانیان نشان دهد که بعله ما هنوز هم میتوانیم و قادریم بجنگیم ! (. . .) .

رابطه مان را بی وقفه ادامه دهیم تا با همکاری هم و یاری حق و نیروی خلق بر رژیم خیانت پیشه خمینی جلاد فائق آئیم . (. . .) .

هر چقدر شما در خارج فعالیت کنید اگر فعالیتها یتان تنها در خارج باشد و به داخل اهمیتی ندهید فعالیتهایتان بی ثمر و بی ارزش خواهد بود ، چون شما اگر در خارج بر علیه خمینی افشاگری کنید و بداخل کمتر توجه کنید خمینی با باز کردن بیش از اندازه شیر نفت ، کشور های امپریالیستی را بطرف خودش جلب میکند و در اینجا خود به خود ، فداکاربایاتان عقیم میماند اما برای داخل بیشتر از خارج در صدی قائل شویم فکر میکنم بهتر باشد - بهر حال خلاصه سخن اینکه شما باید همیشه با ما در تماس باشید تا راه را برای خروش خونین خلق هموار کنیم - البته منظورم این است که نه مبارزات شما را در خارج از کشور بی ثمر بدانم بلکه تنها باین معنا است که ما امروز باید کاری بکنیم تا نسل آینده به ما لعنت نکند .

مرگ بر امریکا / مرگ بر خمینی / پیش بسوی تشکیل هسته های مسلح مقاومت / و السلام علی من اتبع الهدی .

نگاهی به اسامی شهدای مجاهد و مبارز

پدر اکثر کسانی که تیرباران شده اند کارگر کارخانه نساجی بوده اند . مثل پدر شکر بها ، پدر فلاچپور ها ، توکلی ، آتشفراز ، مشهدبان . . . و یا کشاورز و عمله ، عموم تیرباران شده ها در ایران دانشجو و دانش آموز و گاهای دیپلمه . . . بوده اند . مسن ترین فردی که در قائمشهر تیرباران شد درویش علی قصابی اهل قادیقله بود ، که یکی از هشت فرزندان نیز در گرگان تیرباران شد ، که هر دو کشاورز بودند ، بجز درویش که 51 سال سن داشت بقیه کشته شده ها زیر 27 سال سن داشته اند .

یکی از شاهکار های رژیم خمینی در قائمشهر این بوده است که زنان را بخاطر فعالیت سیاسی کشته است ، بجز رویا رحیمی و سمیه نقره خاچا که اوائل سال 1360 در خیابانهای مجاور محله با گلوله از پای در آمدند ، زهرا اسدی از اولین شیر زنان است که در تاریخ قائمشهر در مبارزه با استبداد و ارتجاع مذهبی و رفع ستم طبقاتی و نیل بازادی جان باختند و نیز نسرین خوش روئی که 13 مرداد 60 تیرباران شد ، حداقل این افتخار در تاریخ نصیب رژیم آخوندی شد که بتوانند زنان مبارز را برای اولین بار در قائمشهر بگلوله ببندند .

در کل تعداد زنان مبارزی که در قائمشهر اعدام و یا طی درگیری کشته شدند از ده تن کمتر است ، یا من اطلاع ندارم . رژیم در قائمشهر بر این گمان شده بود که با اعدام مردان ، زنان کاری بر نخواهد آمد ! و اینرا خودم از زبان مقامات رژیم در قائمشهر شنیدم .

در حقیقت تز فرعونیی را پیاده کردند چون در سوره قصص آمده است که : فرعون در زمین برتری و قدرت یافت ، همه را گروه گروه کرد ، گروهی از ایشان را ضعیف میداشت ، پسران را میکشت و زانیشان را زنده نگه میداشت ، ولو اینکه کسی بقرآن اعتقاد نداشته باشد آیا چنین آیاتی پیرامون فرعون ، در مورد سیاست خمینی صدق نمیکند ؟ با این فرق بزرگ که عوامل خمینی با اعتلای جنبش ملی ایران و بها خاستن زنان برای ایفای نقش پر شور و بالنده خود هزاران تن از آنان را در دیگر شهر ها تیرباران و زندانی کردند باز درود بر فرعون که زنان را زنده نگه میداشت ! . پرس و جو هایی که پاره پی از هموطنان بعمل آوردند ، مرا بر آن داشت تا بسهم خودم اسامی جداگانه از تیرباران شده های قائمشهر در اختیار هموطنان قرار دهم . اسامی اعلام شده توسط مجاهدین احتیاج بترمیم و باز نگری دارد تا آنجائی که اطلاعاتم اجازه میداد در این جهت کوشیده ام ، از طرفی این کار میبایست از طریق مجاهدین و گروههای مربوطه صورت پذیرد ، و نکته مهم اینکه جدا ساختن اسامی مشخص از تیرباران شده های قائمشهر بمعنای جدا سازی از شهدای مقاومت در دیگر شهر ها نبوده و نیست و لازم به توضیح نمیباشد که همه مبارزین و مجاهدین برای آرمانی که داشته اند برای آزادی مردم ایران جان داده اند و مقاومت کرده اند ، و تنها آوردن نام و نشان تیر باران شده های قائمشهر در جهت تسهیل اطلاع و منطقه پی صورت گرفته است ، تا امکان دستیابی و دسترسی در این روزگار سیاه وطن آسان تر باشد .

افراد هم چون خیر اله رضانی و عادل حقانی از بابل یا هوشیار و محمد یوسفیان از آمل در قائمشهر تیرباران گردیدند یا همچون محمد رضا آتشفراز در تهران بشهادت رسیدند و یا امثال اسحاق اولادی از مجاور محله ی قائمشهر در بابل حلق آویز شدند .

رژیم نیروهای مجاهد و مبارز را بعد از دستگیری در منازل والدینشان یا بستگانشان و یا در کوچه و خیابان ها ، مدت کوتاهی نگهداری میکرد که این نگهداری عمدتاً در محوطه مقر سپاه در خیابان بابل و یا در زندان منکرات صورت میگرفت

آنها حداقل از نشان دادن شناسنامه تا گرفتن وکیل و شاهد و یا وداع از نزدیکان خود محروم بودند ، بعد از اعدام آنها را داخل نایلونی پیچیده ، پشت وانت حمل و نقل بار گذاشته ، عمدتاً روز جمعه پيدر و مادرشان تحویل میدادند ، اگر شانس باری میکرد اجازه دفن در گورستان عمومی را پیدا میکردند ، ابتدا اعدامهای قائمشهر در محلی در جاده شیر گاه موسوم به " زیر درخت انجیر " صورت میگرفت که بعد از مدتی در همان محوطه سپاه انجام میدادند .
 گرزین فرمانده سپاه و مختار اسماعیلی فرمانده وقت کمیته قائمشهر بودند ، مبارزین و مجاهدین بعد از دستگیری بدون کوچکترین ارتباطی با دنیای خارج از بند ، نزد حاکم شرع برده میشدند و بعد از چند دقیقه حکم اعدام آنها صادر میشد ، در فاصله دستگیری تا اعدام ، آنها تحت بدترین وضع جسمی بسر میبردند. اسامی جامعی از طرف مجاهدین در سال 1364 منتشر شد که در برگیرنده بیش از دوازده هزار تن از شهدای مجاهد و مبارز است ، این اسامی کامل نیست و ناقص است . در بین این اسامی از جمله نام علیمیرزائی - فدائی - بچشم نمیخورد و باید تکمیل شود .
 طبیعی است در این میان تعدادی نتوانسته اند از خود مقاومت نشان بدهند و درهم شکستند که قضاوت آن بفردای سرنگونی رژیم ارتجاعی موکول خواهد شد . همینقدر که رژیم مستبد ارتجاعی آخوندی در هراس از این درهم شکستگان ، به آنان نیز رحم نکرد با اعدام آنان توحش و تفکرات قرون وسطائی خود را نشان داد .

اسامی شهدا و سایر مشخصات آنان

نام خانوادگی	سن	تحصیلات	شغل	تأهل	تاریخ شهادت	نحوه شهادت	هویت
1- محمد رضا آتشفراز	23	دیپلم	کارگر	مجرد	60 / 5 / 16	تیرباران	مجاهد
2- مسعود آصفی	23	=	-	=	61 / 1 / 11	درگیری	=
3- اسداله آهنگران	23	=	-	=	61 / 3 / 4	=	=
4- علی آیت	23	دانشجو	-	متاهل	-	قائمشهر	=
5- ابوالفضل ابراهیم پور	26	دیپلم	کارمند	مجرد	60 / 6 / 27	درگیری	=
6- سمیه ابراهیمی	18	دانش آموز	-	=	60 / 6 / 13	تیرباران	=
7- گیتی ابراهیمی	18	=	-	=	60 / 6 / 31	=	=
8- حمید اتحادی	24	دیپلم	-	=	60 / 9 / 20	درگیری	رنجبران
9- سید تقی احمد زاده	21	=	دستفروش	-	61/10 /	تیرباران	مجاهد
10- عباس احمدی اتونی	20	=	-	=	60 / 11 / 19	=	=
11- حوا اسدی	17	دانش آموز	-	=	60 / 6 /	درگیری	=
12- احمد اکبری	27	دانشجو	-	متاهل	63	تیرباران	=
13- عباس انصاری	-	-	کارگر	-	60 / 6 / 13	=	=
14- قاسم اوصیا	-	دانش آموز	-	مجرد	تابستان 60	=	=
15- صفدر اولادی	25	دیپلم	-	=	61	=	=
16- حمید باقری	17	دانش آموز	-	=	60 / 6	=	=
17- تقی پای	-	=	-	-	60 / 6 / 2	=	=
18- حوا برزگر	20	دیپلم	-	متاهل	60 / 7 / 20	=	=
19- رضانعلی بورخیلی	-	-	کشاورز	مجرد	تابستان 60	=	=
20- حسن ترابی	21	=	-	=	60 / 6	=	=
21- نقی تقوی	-	=	-	=	60	-	=
22- حسین تقی پور	-	-	-	-	60 / 6 / 26	تیرباران	=
23- اکبر (محمود) توسلی مجاوری	=	=	-	=	60 / 6	=	=
24- عباس توکلی	23	=	-	=	61 / 6 / 4	درگیری	=
25- منوچهر تهرانی	-	-	-	-	60 / 8 / 16	تیرباران	پیکار
26- مهدی جانی	21	دیپلم	-	=	60 / 9 / 7	تیرباران	مجاهد
27- حسن حاتمی جویباری	-	دانش آموز	-	-	60	=	=
28- محمد رضا حاجی	-	-	-	-	60 / 8 / 1	-	-
29- محمد رضا حاجی	-	-	-	-	60 / 7 / 29	-	-
30- زری حافظیان	24	دانشجو	-	متاهل	زمستان 16	=	=
31- فرهاد جبلی	22	دیپلم	-	مجرد	60 / 11 / 19	=	=
32- محمد حرمتی پور	25	لیسانس	مهندس	متاهل	61 / 1 / 8	درگیری	فدائی
33- جمشید حبیب زاده	22	دانشجو	-	مجرد	60 / 5	تیرباران	مجاهد
34- حسینعلی حسین پور	22	=	-	متاهل	60 / 6 / 12	=	=
35- رضا حسینی	24	=	راننده	مجرد	60 / 4	=	=
36- سید علی اصغر حسینی	18	دانش آموز	کارگر	مجرد	61 / 8 / 11	تیرباران	مجاهد
37- علی حسینی	27	لیسانس	-	متاهل	61 / 7	درگیری	=
38- جلال حسینی	-	-	-	=	61 / 4 / 11	=	=
39- عادل حقانی	20	دیپلم	-	مجرد	60 / 9 / 7	تیرباران	=

=	=	60 / 6 / 25	=	کشاورز	=	21	حیدری	40 - سیف اله
=	درگیری	60 / 6	=	-	=	25	خان دوزی	41 - بهروز
-	-	60 / 7 / 23	=	-	-	-	خانابائی	42 - رضا
=	تیرباران	60 / 7 / 16	=	-	دیپلم	24	خدادادی	43 -- محمود
=	تیرباران	60 / 5 / 14	-	-	-	-	خوشروئی	44 - نسربین
فدائی	درگیری	61 / 1 / 4	=	-	=	23	رحیمی (رحیم)	45 - جواد (رحیم)
مجاهد	تیرباران	61	=	پاسدار - نفوذی	=	22	رزاقی	46 - محمود
=	=	60 / 7 / 1	-	-	دانش آموز	-	رزاقی	47 - موسی
=	=	60 / 9 / 14	-	کارگر	-	-	رضائی بابلی	48 - خیر اله
=	=	60 / 8 / 8	=	کسبه جز	دیپلم	23	رزاقی	49 - منوچهر
=	=	60 / 8 / 8	-	-	-	-	روحانی	50 - احمد
=	=	60 / 4 / 16	=	کارگر	دوم ابتدائی	24	روحانی زاده	51 - عباس
=	=	60 / 7 / 14	=	-	دانش آموز	18	رهبر	52 - کریم
=	اعدام	61 / 9	متاهل	-	دیپلم	25	سجادی (مهین)	53 - زهرا (مهین)
=	=	60	تابستان	=	-	=	سجادی	54 - کاظم
=	=	61 / 3 / 11	-	-	دانش آموز	20	سلمانای مجاوری	55 - حمید رضا
=	=	60 / 7 / 25	مجرد	-	-	-	سنائی	56 - رضا
=	=	60 / 6 / 20	=	-	دیپلم	21	سیدانلو	57 - قاسم
=	=	60 / 6 / 13	متاهل	-	-	24	شاه بابائی	58 - علیرضا
=	=	60 / 7 / 16	مجرد	کشاورز	=	25	شاه بابائی	59 - رضا علی
=	-	60 / 10 / 14	-	-	-	-	رهبر	60 - ذات اله
=	تیرباران	62 / 1 / 27	=	-	=	20	رهبر	61 - علی
=	=	60 / 7 / 14	=	-	دانش آموز	18	رهبر	62 - کریم
=	=	60 / 4 / 17	-	-	-	-	ساکن	63 - محمد تقی
=	درگیری	61 / 9	متاهل باردار	-	-	21	شریفی	64 - صفیه
=	زیر شکنجه	60 / 5 / 25	-	-	=	19	شریعتی	65 - فرزاد
=	تیرباران	60 / 4 / 2	-	-	-	18	شفیعی	66 - رمضان
=	زیر شکنجه	-	مجرد	-	دیپلم	22	شریفی قادیکلاهی	67 - فرزاد
=	اعدام	60 / 6 / 26	=	-	=	22	شکری	68 - حسین
=	=	60 / 6 / 18	=	-	دانش آموز	18	شکری	69 - قاسم
=	درگیری	60 / 6 / 3	=	-	دانشجو	23	شکری	70 - حسن
=	=	60	پائیز	=	دیپلم	21	شکری پور	71 - حبیب اله
=	-	61 / 10	=	-	دانش آموز	20	صابری	72 - علی
=	تیرباران	63	تابستان	=	خطاط	28	صادقی	73 - امین
=	=	60 / 7 / 2	=	-	دانش آموز	17	ضامنی	74 - علیرضا
فدائی	=	60 / 9 / 7	=	-	=	17	طالب نژاد	75 - رحمت
-	درگیری	61 / 1 / 6	متاهل	-	فوق لیسانس	25	عابدی چماز کتی	76 - عباس
-	-	-	مجرد	-	دیپلم	21	عالی نژاد	77 - رسول
-	مجاهد	60 / 4 / 24	-	-	-	-	عزیز زاده	78 - نصر
-	=	61 / 1 / 4	=	-	دانشجو	27	عطاریان	79 - حسن
=	تیرباران	60 / 5	=	معلم	دیپلم	25	عظیمی	80 - حسن
-	درگیری	61 / 1 / 11	=	-	دانشجو	25	عظیمی	81 - فرهاد
=	تیرباران	60 / 6	=	-	دانش آموز	19	عظیمی	82 - رامین
=	اعدام	60	=	معلم	دیپلم	24	عظیمی	83 - نوراله
-	-	-	-	-	دانشجو	20	سید عمران عمادی	84 - سید
فدائی	تیرباران	60 / 7 / 29	متاهل	-	دیپلم	-	غریبی	85 - قربان
مجاهد	اعدام	60 / 6 / 25	مجرد	-	دانش آموز	17	غفاری کوچکسرائی	86 - محمد حسین
=	-	60	=	کشاورز	=	20	غلامپور	87 - جمشید
=	تیرباران	60 / 9 / 20	=	-	=	19	فتاحی	88 - زهرا
=	درگیری	61	=	-	دیپلم	27	فتحی	89 - محمد
=	اعدام	60	پائیز	=	-	24	قهار پور	90 - علیرضا
=	درگیری	-	-	-	-	-	فدا کار	91 - تقی
=	اعدام	60 / 7 / 1	-	-	دانش آموز	16	فلاح	92 - امیر
=	پیکار	60 / 9 / 14	مجرد	-	دانشجو	25	فرمانبردار	93 - زهرا
مجاهد	تیرباران	63 / 12 / 19	متاهل	-	-	28	فرمانبردار	94 - مسعود
=	=	60 / 8 / 1	-	=	ابتدائی	28	فرهادی قادیکلاهی	95 - قدمعلی
=	=	60 / 8 / 8	-	-	دانش آموز	21	فرهادی قادیکلاهی	96 - قربانعلی
=	=	60 / 6 / 25	=	معلم	دیپلم	24	فضل آرا	97 - خسرو
=	=	60 / 7 / 26	مجرد	-	=	22	کاویانی	98 - شعبانعلی

=	درگیری	62 / 2	=	-	دانشجو	27	فغانی	محمد رضا	99 -
-	تیرباران	60 / 11 / 19	=	-	=	22	فقیهی جویباری	جواد	100 -
-	اعدام	60 / 6 / 29	کشاورز	متاهل	دیپلم	28	فقیهی	علی	101 -
=	زیر شکنجه	60 / 7 / 29	مجرد	-	دانشجو	22	کاکوتی	نور اله	102 -
=	اعدام	61 / 7 / 11	=	-	دانش آموز	23	فلاحپور	بهرروز	103 -
=	درگیری	61 / 12	متاهل	-	دیپلم	21	قاسم پور	عشرت	104 -
=	اعدام	60 / 7 / 29	مجرد	-	دانش آموز	18	کاویانی	چنگیز	105 -
=	زیر شکنجه	60 / 10	=	-	=	24	قاسم پوری	سید عسگر	106 -
=	اعدام	60 / 7 / 25	=	-	دانشجو	26	قامتی	محسن	107 -
=	زیر شکنجه	60 / 7 / 25	=	-	دانش آموز	18	قدومی	حجت اله	108 -
=	تیرباران	60	=	-	دیپلم	24	قریشی	سید صادق	109 -
=	=	60 / 7 / 16	-	-	-	-	قلی پور	براتعلی	110 -
=	=	60 / 8 / 8	=	-	دانش آموز	20	قلی زاده	فربرز	111 -
=	=	60 / 8 / 1	کشاورز	متاهل	بیسواد	51	علی قصابی	درویش	112 -
-	=	60	تایستان	مجرد	دانش آموز	20	قصابی	حسین	113 -
=	=	60 / 6 / 13	=	-	=	20	قلی نژاد	علیرضا	114 -
=	=	60 / 7 / 25	=	-	دیپلم	30	گیلانی	محمد علی	115 -
=	=	-	=	-	دانشجو	-	لطفی	محمد	116 -
=	=	60 / 7 / 29	-	-	-	-	محمد حسین	محمد حسین	117 -
=	درگیری	61 / 4 / 21	=	-	دانش آموز	17	محسن پور	فرهاد	118 -
=	اعدام	60 / 4 / 23	=	-	=	-	محسنی	قدرت اله	119 -
-	-	-	-	-	-	-	مجیدی	مجید	120 -
=	=	60	=	-	=	20	محمد زاده	محمد	121 -
=	=	60 / 7 / 26	=	-	-	-	محمد علیزاده	مجتبی	122 -
=	زیر شکنجه	60 / 5 / 7	-	-	=	16	دارائی	عیسی	123 -
=	تیرباران	60 / 7 / 1	=	-	=	17	مداح	مجید	124 -
=	=	60	=	-	=	17	مرادی	حسن	125 -
=	اعدام	60 / 4	=	-	دانشجو	-	مرادی	عنایت اله	126 -
=	تیرباران	60 / 7 / 26	=	-	دیپلم	23	مرادی (فرهاد)	قریان	127 -
-	-	-	-	-	-	-	میریخی	علی	128 -
=	=	60	=	-	فوق دیپلم	28	میریخی	غلامحسین	129 -
=	=	60 / 9 / 6	=	-	دیپلم	22	محمد تقی (نیکزاد)	مشهدیان	130 -
=	=	60	تایستان	متاهل	=	25	شیرزاد (مشهدیان)	ابوالقاسم	131 -
=	=	60 / 6 / 18	=	-	لیسانس	27	مقبلی کهنزاد	محمد حسین	132 -
=	=	60 / 9 / 14	-	-	-	-	مفید	جواد	133 -
=	=	60 / 4 / 16	=	-	دانشجو	26	منتظری جویباری	علی اکبر	134 -
-	اعدام	61	مجرد	-	دیپلم	18	موسوی بربری	سید محسن	135 -
=	مجاهد	60 / 6 / 25	متاهل	کارگر	دیپلم	22	مهدیپور	شعبان	136 -
=	=	60 / 7	مجرد	کشاورز	=	24	مهدیپور	خان آقا	137 -
-	-	-	-	-	-	-	میرزائی	عباس	138 -
=	تیرباران	60 / 7 / 28	-	-	-	-	ناظری جویباری	هاشم	139 -
=	=	60 11 / 19	-	-	=	24	نکوئی	مصعب	140 -
=	=	60 / 7 / 5	=	-	دانش آموز	20	نصیر زاده	نصراله	141 -
=	اعدام	60	=	-	فوق دیپلم	23	نظری	جعفر	142 -
-	-	-	-	-	-	-	نوذری	جعفر	143 -
=	درگیری	63 / 3 / 28	=	-	دبیر	=	نوریان	بابک	144 -
=	=	60	تایستان	-	دانشجو	25	نوریان	عباس	145 -
=	اعدام	63 / 11	=	-	دانش آموز	21	نوریان کوتنائی	عادل	146 -
=	=	60 / 6 / 12	-	-	دانشجو	20	ولی	ناصر	147 -
=	=	61	=	-	دیپلم	23	هدایتی	ضیا	148 -
=	تیرباران	60 / 7 / 20	=	-	کشاورز	-	یزدان پناه	بابا علی	149 -
=	=	60 / 8 / 6	=	-	محصل	18	یعقوب زاده	بهرروز	150 -
=	درگیری	61 / 7	-	راننده	ابتدائی	30	یعقوبی	مهدی	151 -
=	تیرباران فدایی	-	متاهل	-	-	-	میرزائی	علی	152 -
-	-	-	-	-	-	-	شفیعیان	میرز علی	153 -

154 - یعقوب ذبیحی = اهل جمنان قائمشهر (فرمانده مهران) با مشکلات فراوانی که بعد از شروع جنگ مسلحانه (از جمله قطع ارتباط ، فقدان اماکن استقراری . . .) نصیب امثال وی شده بود خودش را بکردستان رساند ، از طریق نیرو های منطقه کردستان وصل به پیشمرگه های مجاهدین شد ، بعد از جنگ معروف به جنگ آلان در کردستان بمنطقه بیطرف که توسط اتحادیه میهنی کردستان اداره میشد ، به مجاهدین متصل شد و در اوائل سال 64

بپایگاه ملک مرزبان در سلیمانیه و بعد از آموزشهای جنگ چریکی شهری قصد اعزام بداخل ایران را داشت که بتاريخ 21 خرداد سال بعد در اطراف مریوان طی یک درگیری شهید شد ، وی بخاطر علاقه به شهید مهرا ن سلیمی که در بابل تیرباران شد نام مهرا ن را بر خود بر گزید .

155 - ابوالقاسم شیدانی = (فرمانده عباس) وی حین سپری کردن دوران حبس در ساری وقتی بیمار بود از بیمارستان فرار میکند و از مسیر ریل راه آهن خود را به قائمشهر و از آنجا به تهران میرساند ، و بسازمان وصل میشود و در شهر های ایران از جمله تبریز در چارچوب هسته های مقاومت فعالیت میکند ، وقتی لو میرود بکشور عراق منتقل میشود و بعد از آموزش های ویژه جنگ چریک شهری در سال 64 بایران میرود که بعد از چند عملیات در گیلان در نبردی شهید میشود . وی یکی از کم جنه ترین و خرد ترین نیروهای مجاهدین بود که هر کس او را میدید گمان میکرد بچه پی در مقابل اوست .

156 - داریوش جعفر زاده = از مسیر ترکیه بارویا آمد و آنگاه به نزد مجاهدین در عراق رفت ، که در یکی از عملیات جمعی مجاهدین کشته شد . خواهر وی - فرشته - نیز در سال 61 در بابل تیرباران شده بود .

157 - داریوش یزدانی = او اهل مجاور محله بود ، در سال 63 بترکیه آمد و خودش را بدنامارک رساند ، بعد از مدتی در سال 64 بکردستان و عراق آمد که سر انجام در فروغ جاودان کشته شد .

158 - فرشته (فاطمه) جعفر زاده = 25 ساله دیپلمه و خانه دار و متاهل از مجاهدین بود در بابل در تاریخ 21 / 1 / 61 توسط رژیم اعدام شد .

بنا بر اطلاعات نگارنده در سالهای 65-64 عوامل رژیم خمینی کسی را برای اعدام نیافتند و نمیدانم کسی را اعدام کرده اند یا نه ؟ .

159 - مهدی داربر - - - - - زیر شکنجه

دو برادر وی بنامهای حسن و مختار نیز توسط رژیم کشته شدند

160 - مجید فرجی و همسرش که در سال 60 در امل اعدام شدند .

161 - اسحاق اولادی = اهل مجاور محله ، در یک آرایشگاه در بابل کار میکرد ، با چرثقیل در تاریخ 9 / 6 / 61 بر دار شد . 23 ساله بود و مجرد .

162 - مولا جبلی

163 - - جبلی = هر دو از برادران فرهاد جبلی بودند ، از اهالی مجاور محله ، فرهاد و مولا تیرباران شدند و

سومی گویا حین خدمت نظامی با نیرو های نظامی درگیر میشود و بشهادت میرسد . مسئولین انجمنهای محلی وابسته به خمینی ، گمان میکردند وی در جبهه شهید شده است ، که حین مراسم و بزرگداشت باطلاع آنها رساندند که وی منافق بوده است ، در نتیجه سراسیمه به مراسم خاتمه دادند ! مزار وی در کتی سر (مطهری محله) است .

164 - غلامرضا (اکبر) ابراهیمی جویباری = 25 ساله و دانشجو و از مجاهدین بود توسط رژیم در اهواز تیرباران میشود .

165 - فلاحی قادیکلاهی = وی سال 66 از ترکیه - آنکارا بایران برمیگردد و ظاهرا از تشکیلات مجاهدین جدا شده بود و به نضایح دوستان گوش نکرده بایران بر میگردد که دستگیر و اعدام میشود . برادرش اصغر فلاحی در روستای قادیکلاهی توسط حزب اللهی ها با کارد قبل از سی خرداد کشته شد .

166 - قنبر علی سعادت نژاد = اهل فولاد کلاه .

167 - - اوریمی = از مسئولین تشکیلات مجاهدین در قائمشهر بود .

168 - ابودرورداسبی = از شخصیتهای معروف سیاسی و اسلامی ایران .

169 - دار بر (حسن) = بعد از انقلاب رئیس شهربانی قائمشهر شده بود . از طریق آلمان به نواحی مرزی رفت

170 - دار بر (مهدی) = سال 66 باتفاق سه بچه خردسالش بترکیه آمد ، نه راهی به پیش و نه راهی به پس داشت ، طی حمله مجاهدین (فروغ جاویدان) به عراق فرستاده شد و کشته شد .

هر پنج تن ذکر شده در عملیات " فروغ جاویدان " در سال 1367 کشته شدند .

171 - ابو تراب باقر زاده = 27 سال در زندان شاه بسر برد ، نماینده حزب توده از قائمشهر ، که توسط رژیم آخوندی تیرباران شد .

172 - ربابه بوداگی = در حین استفاده از مرخصی از زندان به خارج فرار کرد و به مجاهدین پیوست ، در افشآگری بر علیه رژیم جنایتکار خمینی شرکت کرد ، سر انجام در " فروغ جاویدان " کشته شد .

173 - محمد یداله نیا 21 دیپلم - مجرد 60 / 6 / 17 درزیر شکنجه مجاهد

174 - علی اکبر یعقوبی جویباری 24 دانشجو - = تابستان 61 =

175 - مفید محمدی کوچکسرانی 26 فوق دیپلم متاهل 60 / 11 درگیری =

176 - جواد (طاهر) محمدی کوچکسرانی 20 دیپلم مجرد 61 / 8 / 25 =

177 - محمود مقصودی جویباری 18 = 60 / 7 / 20 تیرباران =

178 - یحیی صمدی کوچکسرانی - دانش آموز = 61 =

179 - محمد صمدی کوچکسرانی 30 دانشجو متاهل بهار 64 =

180 - علی حاجیان برنجستانکی 24 - کتابفروش 61 / 2 / 25 درگیری =

181 - میرز علی شفیعیان (فرمانده پیمان) = از فرماندهان مجاهدین در اطراف قزوین به سال 65 شهید شد . وی از نو جوانی بصورت فعالی با مجاهدین بود . برای وصل به سازمان به کردستان و سپس عراق رفت از آنجا بعد از شروع " خط حد اکثر تهجم " بایران فرستاده شد ، ماموران رژیم خمینی برای مقابله با او و تیم همراهش از هلیکوپتر و تمام تجهیزات استفاده کردند ، او و نفرات همراهش را بشهادت رساندند .

من هیکس را در عمرم ندیدم که باندازه وی عاشق شهر و دیارش باشد . نام او در قائمشهر خواهد ماند .

تعداد زیادی از قادیکلاهی همچون درویش علی قصابی 51 ساله و پسر بیست ساله اش که در گرگان بعد از شکنجه اعدام گردیدند .

گذشته از این دو مبارز امثال سیف اله حیدری ، بابک و عباس نوریان ، حسن عظیمی ، موسی رزاقی ، براتعلی قلی پور و دهها تن دیگر از روستای قادیکلاه توسط حکومت آخوندی ارتجاعی خمینی شهید شدند و صد ها و هزاران تن دیگر در قائمشهر و دیگر شهر های ایرانزمین .

همچنین

شروین نوری هوادار پیکار

عذرا شکوری فدایی

بهرام زمانی فدایی

مسعود طاهر نژاد فدایی

قائمشهر سمبل مقاومت شهر های ایران در برابر ارتجاع با تفکرات قرون وسطائی بود . این الگو میبایست با اعدام و زندان نابود گردد .

مجاور محله قلب قائمشهر بود ، و مسجد حنیف این محله حکم خانه کعبه را داشت . و همه به دور آزادی میچرخیدند . . . آزادی ای خجسته آزادی . . .

نیکزاد مشهدیان از فعالین مجاهد در قائمشهر که در سال 60 تیرباران شد او را در باغچه خانه شان دفن کردند .

محمد رضا فغانی از فرماندهان مجاهدین که طی یک درگیری در سال 61 در جنگل شهید شد و در همان جنگل دفن گردید .

فرزاد شریعتی از بچه های منطقه شرکت نفت قائمشهر در انتهای خیابان تهران (دکتر شریعتی) که بود . مزار وی در امامزاده درویش موسی آقا در نزدیکی گورستان سید نظام است . که چندتن از مجاهدین در آنجا دفن شده اند . عید نوروز سال 61 باتفاق بهروز فلاحپور بر مزار او حضور یافتیم و بهروز سکه ای پول را که بر گور او بود بر داشت و گفت : اینهم گوشه یی از کمک مالی

بهروز فلاحپور از فرماندهان نظامی مجاهدین در سال 61 تیرباران شد . مزار وی در امامزاده درویش موسی آقا است . وک در شهرستان بابل از ناحیه پا تیر خورده و دستگیر شد . حسن شکری طی یک درگیری در ساری کشته شد حسین و قاسم در قائمشهر تیرباران شدند . نمیدانم

مردم .
سال بعد بهروز نیز تیرباران شد و در کنار فرزاد
شریعتی و رامین عظیمی . . . دفن گردید .

مادری وقتی طی کمتر از سه ماه هر بار خبر یکی
از فرزندان را میشنود چه احساسی میتواند داشته
باشد ؟

بعد ها مادر این سه مجاهد عکس فرزندان را بر
میداشت و در کوچه های قائمشهر به مردم نشان
میداد و میگفت این سه فرزندان من بوده اند که
تیرباران شده اند . مادر شکرها چند بار دستگیر شد.
حسین و قاسم قبل از اعدام شکنجه های زیادی را
متحمل شدند.